کارها دارد جنون ما بی زبانهای سخن
ناله زنجیر از غبارش و علم خواهد گذشت

در طلسم اشک عالمگیر دارم وحشتی
نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت

شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند
بگذرد زود در خاطرم یادش کجا خواهد گذشت

از خدا برگشته تکلیف ساحل میکند تا ما
کشتی صبرم ز خون ما جدا خواهد گذشت

از جنون خواهد گذشت عمر جهانی بسر
کار ما غایی از جنون هر جا خواهد گذشت

وحشت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت
نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت

بر و بی پروائیم با صیدگاه مدعا ما
سعی باطل نیز ره بر خود کار مشکل میگرفت

در پناه داغت از محشر پناه و دا نشستیم
گر غبار بعد مردن دامن دل میگرفت

در بیابان طلب آوارگی صیاد بود
شوق ما در کام اول صید منزل میگرفت

رفته ام از خاطرش تقریب از آن وی کجاست
کاش پیش از آشنایی کینه در دل میگرفت

تا جهان شرمنده روی محبت میشدی
کدورت آینه ما در مقابل میگرفت

گر تماشا شکوه میداشت از مژگان اسیر
خون ما چون برشکان دامان قابل میگرفت

بقلم

ز جام عشق نبود ذره مست سوداییست | بهر طرف که نظر میکنیم تماشاییست

هوا ز موج طراوت سفینه عرقیست | چمن ز لاله و گل مطلع خوش انشاییست

بیاض سبزه گشودم کباب گل خواندم | بنام شوق تو هر شبنمی معماییست

کسی که سیلی خورد میدرد | که سرنوشت اسیران خط چلیپاییست

در دلم سیر کوی یار گذشت | خارم از پا گل از کنار گذشت

وعدهای کهن فریب نوازها | میتوانم ز انتظار گذشت

خنده زد غنچه گریبانیها | خاک از دامن بهار گذشت

ساغر و شیشه سایه گل و سرو | میتوان از چمن خمار گذشت

میبرمید از غبار خاطر ما | از سر خاک ما چکار گذشت

تو به هر سخت [illegible] اسیر خار | راستی کار ز اختیار گذشت

هر غنچه شکفته نظر باز نگاه است | هر لاله دلسوخته سرچشمه آه است

میخانه رنگینی صحرای جنون نیست | هر سایه خاری شکن طرف کلاه است

سامان وطن وا کرد و ترک سفر کن — مگذار بجا شعله صفت گر همه کاه است

در هجر تو از گریه خونها که بخوردم — هر یک دو قدم در ره این قافله جاه است

تا غمش در دلم قرار گرفت — برگ گل شعله در کنار گرفت

خویش آتش ز گل نمیدانست — دل ما را ز ما چکار گرفت ها ها

سرو رفتار و غنچه گفتار — چقدر از تو اعتبار گرفت ها ها

دل بیک یک خویش را نازم — که گلاب از گل شرار گرفت ها ها

بی تو دیگر چه میتوان گفتن ها ها — چشم آینه ما غبار گرفت

بی وفایی سرشک خود نازم — خویش را اشک در کنار گرفت

خوی بیگانگی چنین آموخت — نقد دل بیتکی عیار گرفت

الحذر الحذر ز ساختنی — نتوان خوی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر — اعتبار از من اعتبار گرفت

هر عارض افروخته مشاطه بهاری است — هر جنبش مژگان چمن آرای جاری

کار

کلدار بستانم عزیزان یار است — هر فاخته محمودی و هر سرو ایازی است

از آتش و آبم تو بشنید گل و شبنم — خضر بهمن جلوه نظاره گدازی است

یکلک ورق دفتر ایجاد گشادم — حضره من هر صفحه بیکار برازنده راز نیست

دل برد بصد رنگ خبردار نگشتم — دلدار اسیر تو عجب شعبده بازی است

مژه ها با نگاه در سخن است — مو بمو هم ماه در سخن است

عذر تقصیر بی زبانی بس ها — انفعال گناه در سخن است

کعبه سرگذشتگان نزدیک — نارسائی براه در سخن است

صبر هم اضطراب بردار است — ها گریه با کوه و گاه در سخن است

صبرم حریف عربده نیم ناز نیست — ها شادم که عمر رخش بجاودراز نیست

آشفتگی رسابه من موج میزند — ها کس روشناس پرتو خورشید راز نیست

مرغ دل برشته نظاره بسته ام — طالع مگر که مرده پرواز ناز نیست

عشق بلنگ خود چه شناسد جوان زبیر — کلراب بزم شعله زخار امتیاز نیست

عالم ز خوی گرم تو یک شعله ایست — کو بینه که کوره خار اگداز غیبت

یک مشت کاشک تشنه افشای راز مست — بیدر رود در کمان کی دلم درگداز نیست

راضی بشمعی شده ام اشک عزیمت — یکدم ز رکشتنم که نیاز اسب بار نیست

سیند بسوی غیر و دلش صید رشک شد یافت — غمگین مباش سر که دشمن نواز نیست

لاله بکف جام دمیدن گرفت — سبزه بسر زلف رسیدن گرفت

وحشتم این باز زجا کنده بود — دل سر زنجیر رمیدن گرفت

حسن گل و عید بیابان رسید مانا — هر که دلی داشت دویدن گرفت

جام جم آیینه شهرت گداخت — حسرت ما ساغر دیدن گرفت

تا سخن از لعل کسی گفت ابر — آب گهر شور چکیدن گرفت

هر سر مویم ز فغان بلبل دیوانه ایست — هر مژه کانم از حسرت پروانه ایست

رفته ام از خویش میدانم ز یاد خویش رفته ام — عالم بکی عاشق تماشاخانه ایست

هیچ دم کیفیت گلدار عشق از من مپرس — سایه هر برگ سبزش گوشه میخانه ایست

دلیل شوق بر برزن در پیت نماست   خوشا دلی که بدشمن دوست نماست

بجان تو به ما منجور دبهار فتم گشت   شکفتگی شکفتن دوست نماست گشت

شوخی حسن تو که نقش وکهی نقاش گشت   راز پنهان دو عالم از دل ما فاش گشت

دخل عالم نیست جز چشمکی از الکفاف   بارها در دور اشکم آسمان قلاش گشت

اعتبارم کمتر از دیوانه شد آه آه   زانکه نتوانم کهی گرد آن سر فاش گشت

فلک برات که بر شهپر هما نوشت   که نسخه زغبار مزار ما نوشت

چه نامه‌ها که نوشت اشعار و داد بباد   دلی که خون شد و یک حرف آشنا نوشت

رسید قاصد و یک عمر ز انتظار گذشت   جواب نامهٔ یار امکرها نوشت

بیک کرشمه جهان را سواد خوانا کردم   جها که نامهٔ عبرت بخاک ما نوشت

وفای هرزه پشیمان بود اشکم سوخت   که چو تو مرا ای از جفا نوشت

اسیر آنکه فغان باغ دلگشای نو کرد
بسینه ام رقم ناله رسا نوشت

یاد او کردم ز تاب چشم حیران گل شگفت
نام او بردم ز تاب گوش مستان گل شگفت

بسکه بر ریز تماشا بود و دم زیر لب
از گل هر قطره خونم در گلستان گل شگفت

دو جهان از کتاب دل ورق است
زندگی سطری از فنا سبق است

گل خورشید غنچه میخندد
صبح بی باده بشام شفق است

ست رنگ گرمی سوخت گلشن را
غنچه تبخاله و گل عرق است

سر از غیب میتوان دانست
عالم آینه خانه سبق است

[illegible]
[illegible]

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است
عشق را داغ و دل چون آتشکده داغ سینه است

صبح و شامم از گل داغ محبت روشن است
روز خورشید بلست و شب چراغ سینه است

از خیال باغبان گلشن چو بیت است سر
سیر گاهش از گل زخم تو باغ سینه است

از خوبی عالم چمن شعله نگار است
هر دود دلی سوخته یاد بهار است

پیداست وصال طرف از شبنم شکی / رنگین چمن گر به باینه زاری است

از آمدن و رفتن قاصد چه کشاید / مکتوب است بر آن شکن زلف عیاری است

بیهوشی یاد کرد جام و سبو مست / کیفیت منصور از این باده خمار نیست

تاج زر و خفتان گل از آرایش گلشن / چون شعله کاله گوشه تا سایه خار نیست

یک عالم است الکه نزول مرده عشق قیمت / می نور تو آینه با سنگ مزار نیست

ای مه چو خیل سپاهی تو کم از گشت / هر سرو سینه داری و هر لاله سوار نیست

نسیم گوشه با خاطر باشاد هر ساعت / کنم در دیده ها از دوست دل خود داد هر ساعت

من آن صیدم که در صحرای وحشت هر دم سند دم / طپد در سینه از شبنم دل صیاد هر ساعت

بجان تا رخود را یک یک خاطر تا شان کردم / ز زنگ آیینه ای خیزید او هر ساعت

دلم آشفته سر و نست گر خونین دل تارا ای / بیالش منهید سر شانه شمشاد هر ساعت

درون یاد و التفات شان بر جان آشفته [illegible] / [illegible] هر ساعت

بسکه مژگان گلچین عیب پاک افتاده است | هر طرف می‌نگرم سینه چاک افتاده است

شش جهت مست نشئه‌ای شد و پرواز گرفت | برق جولان که در خرمن خاک افتاده است

ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است | بخاطری که نوایی غبار رنگین است

گل از طپانچه بر رخ خود کند چو زرها | ز خون خویش رخ نوبهار رنگین است

جلوه از چشم دل مستور نیست | لن ترانی پرده دار طور نیست

پا الکیا ز انشان دیگر است | هر که سربازی کند منصور نیست

از غبار رم آسمانها خستند | پیش ازین افتادگی مقدور نیست

توبه کی دارد خلاف شرع دل | در قیامت بوالهوس معذور نیست

تخم خشت و جهان بلشده اند | حرص گر این گناه مور نیست

دیده‌ام سیر دو عالم تنگ بند | یکسر مژگان تماشا دور نیست

نشئه دو عالم سراسر سیر دود | از نگاهت هیچکس مخمور نیست

گر شود خاک آب گوهر شود ما را | ساغر دل کاسهٔ مخمور نیست

تا چه خواهد کرد با دل چشم او | خانهٔ آیینه هم معمور نیست

چون بگل نسبت کنند روی ترا | دیده دارد و تماشا کور نیست

تا تو می آیی قیامت برهنه است | وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

از برای چشم بیمارش ابر ما را | شربت چون سبزه انگور نیست

ز گرم خویت آتش بلا بزار گریخت | ز زهر چشم تو صیاد از شکار گریخت

مگر بگردش چشم تو سان عاشقان بگذشت | که عید ماند و امسال او بهار گریخت

ملو شرار چرا شد سنگ خاره بها | ز شوخی نفس سرد روزگار گریخت

ندیده وحشت غزال رمیده می آید | مگر ز خندهٔ مجنون بغزار گریخت

جهان ز تند خوی تو هر کس بهر دیار گریخت | که دست غم ز صدف گوهر عیار گریخت

رسید شهر بصحرا ز دل طپیدن من | بدین امید که پرسد کسی چکار گریخت

طپیدنی دلی از شور ارم بر شد ما را | که رنگ وعده ز سیمای شطار گریخت

هر کجا رخنه بود تن ز خلعت رنگین | گهر ز شرم بدامان کوهسار گریخت
طپیدن دل من رنگ بست و وحشت شد | بکفت هر چه مجنون سوار گریخت
وطن شناس شود شاید از غربت | شمیم گل ز خجالت بخار زار گریخت

اسیر اینهمه کی داشت راه حرف گریز
که زیر ما مگر از وحشت خمار گریخت

تا همتم براه طلب پا نهاده است | پا بر سر سر از تمنا نهاده است
مجنون ندید بالش راحت بخواب هم | گاه سری بدامن صحرا نهاده است
انکه برات چمن گل و سنبل نوشت | چون دل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزه خط چون دمید از رخ او نوبهار | نسخه دیوانگی بر ورق گل نوشت
ره بر امید پیشتر که نتوان گرفت | بر استقامت ما ز فلک نتوان گرفت
گر سخت جانی دل ما امتحان کنی | خوش آتشی ز سنگ محک میتوان گرفت
پرسید منش ز صید لب خود که دید ها و گفت | صیاد را بدام نمک میتوان گرفت

شوق نقش کند آینه از دل دیده سر — کمر عمر رفته است تنگ میتوان گرفت

سلیمانست دل نقش نگینش نام معشوقست — پریزاد است خیال شوخی اندام معشوقست

به فیض نوش عاشق الفتی هم شکری دارد — اگر شهد است اگر زهر است ساقی جام معشوقست

چه پرسی از دل ما نام خود را نمیداند — همین دانسته کامش خانه زاد کام معشوقست

اگر عیش ابد را لذتی در کام عالم هست — نمک پرورده گلهای صبح و شام معشوقست

دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار است — پر طاوس گلشن از غبار دام معشوقست

عجب مدام صاف دود گفتگو بسیار است در دل — می کشته لب را میکند از نام معشوقست

تعلق صد راه کام عشق است — جنون سرگوشی پیغام عشق است

خرد بیهوش دارو در دماغ است — حریفی را که در دل نام عشق است

حیات جاودانی خواب خضر است — فنا بیداری ایام عشق است

فلک پروانه شمع جنون است — فلک از رشته مرغ دام عشق است

جرس را ناله دل کرد گمراه — خموشی کعبهٔ اسلام عشق است

ز سوز سینه مستان چه پرسی — که دوزخ آه سرد کام عشق است

از بزم رفتنی که گلستان الفت است — دشنام دادنی که غزلخوان الفت است

تا الک شوده سخت سبز کشته است — داغ کناره آتش گل دامان الفت است

وحشی غزال من که تغافل کمند اوست — با این رمیدگی نگهش جان الفت است

گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند — خون فسرده کله جوشان الفت است

جمعی که گرمی ناز ازجشن ازوست — تعبیر خوابهای پریشان الفت است

چاک دلم نشان گریبان الفت است — گردم بیاد رفته دامان الفت است

گردم در آستانه عنقا غریب نیست — بیگانه خوی من فسونش جان الفت است

سر مشق آشنای جادید میدمد — بیگانه خوی من که نگهبان الفت است

از ساغر محبت دلهای بی نفاق — در بزم سینه سر چراغان الفت است

هرگز نمیرود ز دلش یاد کین ما ها — دیرینه الفتی ز عزیزان الفت است

بیکار نیست وحشت از خود رمیدگی — آیینه از غریب نوازان الفت است

از دیدنش کنم ز دل خویش یاد ای سیر — سودا اگر قلمرو سامان الفت است

آن چهره که خورشید غلام است کدا است — آن صبح که نشاط شام است کدا است

دریوزه یک بوسه تکلم این است کدا است — طفلی که در ارشاد تمام است کدا است

ای باده کشان مطلب دیوانه نبود — آن می که حلال است حرام است کدا است

سروی که بود سایه او تاج سرما — تا چند نه پرسید کدا است کدا مست

گر شب وصل تو بی مهتاب باشد بهتر است — دیده خواب فلک در شنور باشد بهتر است

صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است — موج می پروانه مهتاب باشد بهتر است

حسرت خاموشیم رسوای عالم میکند — دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر است

گریه‌ام پامال کوثر را طوفان میدهد — قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر است

شرط بی پرواست کشتی را چو گرداب | ناخدایی بحر و ال گرداب باشند بهتر است

خیال دام و قفس انتظار آزادی است | بجز خویش طپیدن شکار آزادی است

شکار غمزهٔ بسم جانفدای صیاد است | که دام حلقه او چشمه‌سار آزادی است

طپیدن دل و ما و بهار شوق سعی | هزار عقده باطل بکار آزادی است

نفس کشد نفس از کار سر و بیرون | غبار وحشت هوس شمار آزادی است

کدام عقده کشاید بناخن پرواز | گره بکار زدن تار و پود آزادی است

زباغ حسن بچیدی گلی چه صید آنی | که صیدگاه محبت حصار آزادی است

چگونه وحشی دام ترا شکار کند | بدام خویش فتادن شکار آزادی است

چو دل طپید به پرواز میکشد سر و کار | محبت آینه رد زنگار آزادی است

هوس که داغ نه گردش هم برود | که کسی خوار وفاکیش خوار آزاد است

تبسم گلی یاد از بهار سوخته است / تسلی دل خجلت شعار آزادی است

اسیر الفت [illegible] گرفتار [illegible]
ز دام [illegible] شعار آزادی است

عالم چمن جوش بهار دم فیض است / هر جلوه نهان نیک عالم فیض است

دارم نظر از برکت گل زیب مجنون / شادابی اش از تربت شبنم فیض است

در کعبه دل گفت شنو راه ندارد / لی گوش و زبان همه محرم فیض است

دیوانه گر بدل غم دنیا شمرده است / از موج کینه دریا شمرده است

فرد حساب از دل ما نتوان گرفت / لی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است

اشک از غبار خاطر من در کنار بحر / ریگ روان بدامن صحرا شمرده است

شب انجم و صباح گل و لاله بهر تو / هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است

تنگ از حساب دفتر دانش چرا کند / دکوا نه که ما ر عنقا شمرده است

دیوانه هرزه دری رسوایی خود است / دل از نصیحتم چه بدلها شمرده است

دریا ز جوش گوهر راز لبالب است — هر جا که موج چون نفس ما شمرده است

دیوانهٔ قلمرو سرگشتگی است — از سنگ ریزه عقدهٔ ما شمرده است

کدام شوق براه دویدن افتاده است — که نبض دل ما از طپیدن دل ما افتاده است

زبی زبانی من وحشی زبان کسی‌ها — چو دام دیده بفکر رمیدن افتاده است

عیار ما ز صبا هم بلند بلند نمیگرد — بوادی سفر ما رسیدن افتاده است

جهان خراب شد و گرد بر نمیخیزد — دگر دلی که ز شوق طپیدن افتاده است

ز اعتدال بهار جنون چه میپرسی — گلی است شعله که از دست چیدن افتاده است

چه دیده‌ها که ز شرم رخ تو آب نشد — چه قطره‌ها که ز چشم چکیدن افتاده است

اثر زبانه کشی ناله خموشی اسیر ما — چه گوشها که بفکر شنیدن افتاده است

مستی که بیخودانه ز اهل نظر گذشت — در دیده جلوه کرد و در دل بیخبر گذشت

غیرت روا نداشت که پنهان گداز عشق — عمر عزیز و رقعهٔ نامه بر گذشت

آتش پست عشقم و اخگر خاموش داغ ما | کی شعله بخطر از قلم و من بخطر گذشت

پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رفت | دگرش بحر نونه که ببد رد سر گذشت

کشتی شکسته بر کناره آسیا | بختیاشتی که موجه طوفان ز سر گذشت شکسته

شوق روزی کمی خاک گریبان مگشت | عمرها بود که مجنون تو عریان می گشت

یاد معماری مجنون که زجا کنده دل | رنگ بر خانه که میر بخت بیابان می گشت

بسکه از رشک سرشکم دامن و بیا پر است | از دل ما نگو بر با غنچه گلها پر است

دختر رز خوبی عیش ملایم کشیده است | کی دلم خالی شود در بزم ما مینا پر است

جلوه بسیار است خضر در رهبری در کار نیست | دیده داری همه عالم زنقش پا پر است

گرچه بر قلب کمان داران ابرو میزنم | در خور صبری که دارم هم استغنا پر است

منکه از دریا موجی گشته ام فارغ ز سیر | جلوه ریگ روان در دامن صحرا پر است

دلی دارم که هیچش یاد دنیا نیست | زبس مشغول غمهایی بها نیست

زفیض عشق شیرین کوهکن را / شرار تیشه گنج خسروانیست

طلب کرده است جایزه از من امروز / خدنگ آن کمان ابرو نشانیست

ایضا عشق را در پیش جانان‌ها / کجا یارای حرف همزبانیست

دل پروانه فروغ گهر از من است / اشک بلبل نمک گریه غماز من است

پیش دل تنم فرصت یک ناله نداد / گوشها پرده شنیدن آواز من است

چهره باده پرستی شفق راز من است / پر طاوسی می شوخی پرواز من است

عمری از خوی کسی کوره دل تافته ام / شعله خاکستر آیینه پرواز من است

شعله با داغ جگر میچکد از ابر جنون‌ها / لاله بوقلمون سایه پرواز من است

پرده زمزمه سوز جنون بوی بهار / جوشش گل بند رسایی از بساز من است

عندلیب گل رعنایی معنا مجو / رنگ اگر باخته ام شعله آواز من است

رنگ دانش ز شناسایی من ریخته اند / لب گشودن سحر اعجاز من است

جگر سوخته صیقل آینه اسیرانها
برق تیغ نگه گرم درآمد از سخن است

بلبل بیا که ناله ازان غنیمت است
ابر بهار و صحبت یاران غنیمت است

از هر لبی نوا ردگر میتوان شنید
تعبیر خوابهای پریشان غنیمت است

یک جلوه مهربانی یاران و صد بهار
از ابر خشک شوخی باران غنیمت است

عمر عزیز گشته معنت سرو و باد
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است

هر یک خدیعه دهری و هر یک ایام شهرها
وحشت بیا که الفت انسان غنیمت است

گلناری اشاره و ایما شگفته تر
در سنگلاخ سیر گلستان غنیمت است

هر یک طراز حسب و کنار سیت گلخنیش
کلهای خیر صحبت یاران غنیمت است

راه گریز هیچ ندانی تو مشکل است اسیر
بودن درین مجادله یاران غنیمت است

می ریک هوس و روح و یران می انداخت
زهد آمد و سجاده بدامان می انداخت

بی نشت و مدار که و دست نباید
این بال هما سایه بر ایوان می انداخت

گر زشاخ گلی غنود در آغوش گرفتم	ای شد دامنش بگریبان می آمد حسرت
شد دیده بهر رخنه دل دوخته بودم	مکتوب ترا صبح بزندان می آمد حسرت
سر رشته سودا بتو گوئی ز رخور شد	بر چرخ زبک حمله چوگان می آمد حسرت
شب شوق اسیر از خبر فصل رسا بود	شوری مل از خواب پریشان می آمد حسرت
میکشیدی و نگه سیر چمن یاد گرفت	لب کشودی و حیا حرف زدن یاد گرفت
از دل خون شده ام یاد تو وحشت آموخت	همچو طوطی که در آینه سخن یاد گرفت
کار توفیق نیفتاد باستادی کس ما ها	لم کسی پیشه دیوانه شدن یاد گرفت
چقدر خنده بفهمید کی عالم ز تو	هر که یکحرف ندانسته ز من یاد گرفت

شکوه دل شکنیهای ترا بسکه اسیر
کرد تا خونش ندانسته سخن یاد گرفت

نبالد دیده حیرانی تباه است بآیین نگاهی الفت شعار است	بنازد دل محبت دستگاه است بآیین شیر افکنی آهو نگاه است

چه قربانهای گلگون پوش دارد
سر کوی محبت عیدگاه است

ول الفت دل سپند اوست
غلق آفت دود دنبال اوست

عشقست محیط صبر و شکر
عالم طوطی سایه اوست

قفل دل زنگ بسته من
در بند کلید خنجر اوست

مرغ قفس ترانه زیبند ما ما
پرواز که جوهر اوست

خموشیها عجب شیرین زبانی است
لب کم حرف سنگین داستانی است

سر هر خار این صحرای خونخوار
نشان برق صاحب فغانی است

مبندیش از چشم بازوی ناکشش
خدنگی هر کج اندیشی کمانی است

چه پرسی از دیار خاکساری
گل هر سرزمینی آسمانی است

اسیر عشق را در وادی شوق
ز هر کامی پیامی آشنایی است

قطع نظر خرابی دل مکن خوش است | تیغ نهان که از نظر نهان خوش است

اکسیر ابرو بسته شود در رکاب عشق | پرواز بال بسته بدوزخ گلستان خوش است

در زیر چرخ فرصت یک انتعاش نیست | پرواز گوهر از صدف استخوان خوش است

زنجیر را چو باز نفس پاره میکند | دیوانه ایست دل که به بند زبان خوش است

آخر دو چار تیر تو شد استخوان من | بال هما کشادن دل از کمان خوش است

کل کل شکفت مجلس نیرنگ روزگار | تا حرف هست صاف دلی با میان خوش است

راز نهان ز صفحه ایمان نخوانده | آن دل که نیست چون شده امتحان خوش است

دیوانگیست دامن زنجیر وانه اش | صیاد ما پرست زبیم دم نهان خوش است

[illegible] | [illegible]

غفلت ز دیو الکی ارشاد میاید گرفت | بی تکلف مشربی را یاد میاید گرفت

قابلی دارم که نامش را نمیدانم هنوز | سیدیاغی از دل ما یاد میاید گرفت

آمد از ذوق طپیدن نفس از یادم رفت | نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت
سوختن از گل صد برگ که از یادم رفت | چمن رنگ از نیرنگ بهای هوس از یادم رفت
حسرتی گشت شعله ادا زم شد | چه قدر زمزمه همنفس از یادم رفت
ناله عریان اثر جامهٔ احرام کند | جای دل اول منزل جرس از یادم رفت
سینه زهر خموشی شکرم ریخت بکام | طوطی هرزه درو جوش مگس از یادم رفت
خط چوگان دلم از سایهٔ مژگان دزدید | شوخی چنگل باز قفس از یادم رفت

هر حاله نفس [illegible] شکستن نشود درست | بزم بهار و رونق گلشن نشود درست
از تنش جهت چو قبله‌نما در گسستنم | تا مطلب دلم ز طپیدن نشود درست
از مومیای عالم بنیست منی | چون صبح کار من ز شکستن نشود درست
آزاده آینه ام گرد می شود | کی از شکست خصم دل من نشود درست

۲۱۱

شکسته

گشتم غبار و بوی گل افشان [illegible] — چون خاطرم ز راز نهفتن شود درست

آیینه شکسته من سیر باغ من — گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست

منت خدای را که از دوستان گذشتم — کارم ز مهربانی دشمن شود درست

ای بی کشش اسیر که طوفان گریه است
عقد گهر ز رشته کشیدن شود درست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب سوخت — از صد هزار غنچه یکی خنده زن شکفت

از هر گلی چراغ به رنگی کشد گلاب — پروانه خام شعله چو عندلیب نیست

بیگانه خویش می‌شود از مغز سر صبا — الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست

تا بی ناله از دل آسوده می‌برند — در کشوری که درد نباشد طبیب نیست

ای گل غنیمتی که پراکنده تر شوی — هر سر که پشه راست بگو جای نشتر نیست

جایی که رشک بر جگر پاره می‌زند — گرمی که بزم از طپش دل عجب نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج می‌شوم — خندید و گفت بال و پر از من غریب نیست

نفکر خاطر ما شادمانی است / دل بیگانه بخش یاد ما نیست

سفر طوق گرفتاران شوق است / چو قمری آستان صیاد ما نیست

ز دل منشور آزادی گرفتیم / فلک در فکر استعداد ما نیست

چرا او دل از کردن نخواهیم / کسی را گوش بر فریاد ما نیست

فلک خون اسیران چون ننوشد / مگر خاک ره صیاد ما نیست

امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست / آرزو با شمع دست و گریبان اینجاست

هر که پابسته از زلف چو زنجیر دمد / گفت سر حلقه زنار پریشان اینجاست

دل طلبکار لبش گشت که ناگه جا بنشست / خضر ره شد که لب چشمه حیوان اینجاست

ای سبزه نوبهار ندانم نظاره است / معشوق رنگش از بهشت نظاره است

روشن سواد دیده کند فهم اختصار عمر / عالم نماد یک حلقه پاره پاره است

از هر سایه لذت سرشار گل کند / با دوست می بنوش که عمر دوباره است

چشم دلم همیشه بسوی تو میجهد / گر خوان رفیق سبحه صد استخاره است

تا رگ از جفا دل و قدر وفا شناخت
چشم ضعیف روشنی طوطیا شناخت

در شکوه لب که الحشم اینقدر نبود
داغم از اینکه منت خود را چرا شناخت

در بزم بی‌زبانی ما هر که جا گرفت
صد رنگ جلوه سخن از یک ادا شناخت

زین بیشتر مپرس که دیوانه‌ات چه شد
نشناخت دل ز یاد تو خود را جدا شناخت

نظاره پایمال تغافل نمی‌شود
در محفلی که دل نگه آشنا شناخت

دشمن تری ندیده ز خود در جهان اسیر
خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

طراوت چمن ما ز خون قربانی ماست
بهار عشرت ایام نوجوانی ماست

زبان بفهم وفای چه میتوان کردن
بهوش باش که در پرده همزبانی ماست

گشاد و بند قفس با نگاه صیاد است
جنون قلمرو چشم سیاه صیاد است

گل همیشه بهار شگفته دل ماست
قفس که سایه طرف کلاه صیاد است

سواد دیده صید است حلقه فتراک
غزال چون شوخ گرد راه صیاد است

دل رمیده ما را بدام حاجت نیست / غبار کشتن اول نگاه صیاد است

گناه عشق چه باشد نگار بیخبران / چو صید رام نگردد گناه صیاد است

ز یاد زلف تو شبگیر میرود تنگار / غبار دام تو شبها پناه صیاد است

بوادی که محبت پناه صیاد است / بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است

بدام عشق که تسلیم جوهر پاک است / طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است

توان ز گرد شش آئینه فلک دیدن / تمام روی زمین خوابگاه صیاد است

ضعیف نالی دل دیده چه میدانی / ز دام جستن این صید آه صیاد است

فنون دام چه حاصل شکار بینزا نکند / ز خود رمیدن آهو گناه صیاد است

فریب دام و قفس کار روی دل / اسیر اینهمه فکر تباه صیاد است

در آتش عشق تو چرا جام نجست است / آئینه رسوائی تو ناکام نجست است

مجنون ترا در طلب کعبه مقصود / انجام بیابان فنا کام نخست است

رخسار جهانسوز ترا از بزم تجلی
شمعیست که پروانهٔ او شام نخست است

رازیست مرا ترک تعلق که درین باغ
ناکامی اخر ثمر کام نخست است

در عشق تو قطع نظر از خویش نمودن
رازیست که در پرده پیغام نخست است

به ملکت چمنم بینوا اشنای غنیست
برنگ غنچه دل من هوای نغنیست

بهر گدام غمش لطف میکند خوب ماست
میان ما و دل از درد داد جدائی عبست

موجه دریای شورم مصرعه پیچیده است
در صدف گوهر ز اشکم معنی دزدیده است

از هوای گلشن چاک گریبان گشته است
نکهت یوسف گلی در پیراهن بالیده است

در ریاض ارزو گو خار سنبل سبز شند
انچه حاصل کرده ام عمری گل نا چیده است

شرمساریهای عصیان خرمن امیدوری کند
عضو عضو ما ز وحشت دانه نا رسیده است

ناله خاموشی است تکرار و امیدی خو سبست
گفتگوی اشنای گوش کس نشنیده است

گر به مادشتن راهمان و دریا کرد لسیر
صفحه بحر از حباب و موج بزم خنده است

خاموش

توبه کردم آسمان میخانه ساخت
از شکست شیشه ام پیمانه ساخت

شمع را اهدا و بلبل کرد عشق ما را
برگ گل چیدن پر پروانه ساخت

میتوان از صید وحشی ساقیان ما را
وا نگاه گریه مستانه ساخت

با اشک تلخ کام اسیران گلاب چیست
با گرد راه زنده دلان آفتاب چیست

آئینه خانه دل ما وقف الفت است
مردود این و یار چه و اسباب چیست

ای محنت خمارم و گستاخ نشئه ام
شرح شراب چند و بهای کباب چیست

تعبیر خوابهای پریشان میکنم ما
از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست

حسن از کجا و مرتبه عشق از کجا
با اشک عندلیب که از گلاب چیست

در محفلی که یار و نیازی بهم رسید
دانم اگر سوال نباشد جواب چیست

یاران سوال از ره انصاف میکنم
پست و جواب عشق و جنون را جواب چیست

ما شخص غفلتیم ندانیم حال اسیر
ای هادی طریق محبت ناب چیست

گر به خاکستر گداخته است | بلبل باغ ناله فاخته است

خس و خاشاک سرو گل شده‌ام | هر کجا این سوار تاخته است

نرد عشق است هوش میبازند | بیشتر برد هر که باخته است

تغافل نگاه منجند ما | چشم مستت تو سخت ساخته است

برق رخسار گل بهار دوز | با غبار نگهای باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز | قد به پیر بلک برفراخته است

گلدار ما ز اشک جگر گون ما ز چشم کیست | ویرانه ما نمونه از آب چشم کیست

هرگز خیالت از نظر ما نمیرود | وان سینه که سیر حنا بیت چشم کیست

بر آسمان نشان و هوا آنچه نازه | عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست

از رگ شوخ نگاهان نشد غبار | تا سر زمین آینه سیراب چشم کیست

امیدوار باش خود و الست اسیر

بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

هنوزم در دل از غم ریشه‌ها هست | از آن میخانه نام شیشه هست
به مژگان تو گیرایی نباشد | گریبان اطاعت پینه‌ای هست
جهان با سخت جانی خو گرفتم | که نشناسم دلی یا سینه هست
گلبانگ عاشقان چمن را ز بلبل است | هر لب که غنچه دهن پر پرواز بلبل است
دل می‌زنند ز گلشن حسرت مکش اسیر | تا گوش کار سکید او از بلبل است
طوفان ناله می‌دمد از باغ گریه ام | گلهای اشک من چمن آرا ز بلبل است
غذ شیشه ام ز باده گلرنگ موج گل | تا جلوه که خانه برانداز بلبل است
مخمور گل بست شد از شوق جام سبز | در شیشه اش خجو دل طپید اند از بلبل است
ز همین دام و دانه بسیار است | در هوا آشیانه بسیار است
لب خاموش خلق پنهان است | گفت و گو بر بهانه بسیار است
راستی ها بکیش تیر جنون | یک کمان را دو خانه بسیار است
خون خود ریختن مروت نیست | خلق را هم بهانه بسیار است

دل بد رود زافسون جانش پیداست
صید از او ز نقش پر و بالش پیداست

گوهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال
لعل گر آب شود آب زلالش پیداست

خس که از آمده آن شعله خلوتکده راز
هر کجا میبرد از سینه خیالش پیداست

هم خوابیده که در سنگ عیان است اسیر
از شب تیره من صبح وصالش پیداست

چو هست قدر وفا طاقت جفا عبث است
ادب بکار نمی آید و حیا عبث است

کسی بانهمه بیگانگی چه چاره کند
گرفتم اینکه شدم با تو آشنا عبث است

بهار عمر خزان کردم و ندانستم
که عهد با گل و پیوند با صبا عبث است

دل بیاد تو خوش میکنم وجد آیم
که رام کس نشوی آرزوی ما عبث است

خبر ز آتش پنهان من نداری حیف
که داغ من بوفا بی تو بی وفا عبث است

نخوانده سبق دلبری همینت بس
کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث است

ز شکوه ام سخنی مشنو اسیر توام
زابتدای سخن ما بانتها عبث است

از پاک طینتی دل اهل نظر شکفت ‌ ‌ ‌ ‌ این غنچه از طراوت آب گهر شکفت

آیینه خواب بود که دل از خیال تو ‌ ‌ ‌ ‌ یک پیرهن ز صبح دوم بیشتر شکفت

شمشیر آبدار شد و لعل شد هوا ‌ ‌ ‌ ‌ در سنگ خاره گل ز چمن شوختر شکفت

از سایه کرد سبز نوابنه خانه طرح ‌ ‌ ‌ ‌ باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شکفت

سبز بهار و گلشن نیرنگ سوخته ‌ ‌ ‌ ‌ هر ساغری که خورد و رنگ دگر شکفت

سازد هوای شوق جنون غمخانه مرا ‌ ‌ ‌ ‌ خندان دلم طپید که در زیر پر شکفت

در شیشه باده بود در آیینه عکس آب ‌ ‌ ‌ ‌ گل در ریاض فیض گلی بی ثمر شکفت

بیش از خیال جلوه او دل چو خون طپید ‌ ‌ ‌ ‌ زان بیشتر که باغ گل آرد ثمر شکفت

دارد هوای از جنون گوشه قفس
آمد بهار اسیر گل بال و پر شکفت

گلهای مشق جانانه بار فشانه چون موج ‌ ‌ ‌ ‌ بنه زمان ندارند اهل زمانه چون موج

گی هم از شکستن دارد دیگر هستی ‌ ‌ ‌ ‌ تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج

از خویش اگر کشم راه برون شدن من | بحر شهادتست این پا در میانه چون موج

در بحر و بر عالم چون دل مسافری کو | بی آب و دانه چون ما بی آشیانه چون موج

ما را غبار خاطر در بحر گریه سر داد | او بر کرانه چون فرش تا در میانه چون موج

در بحر آشنای نادیده می‌کشانم | اشکم کمند پای بردم روانه چون موج

تا کی بحر هستی در بند هیچ بودن | بشکن بروی یار و در بحر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من
بیغش همان دارد زمانه چون موج

نگشته مست تو هرگز هیچ در محتاج | مباد چشم و دل بلندگر محتاج

غبار خاطر اگر شده دیوانه خاطر جمعیت | حرار خشکی دریا شود گهر محتاج

صفای سینه عاشق گل همیشه بهار | ز خشک سال نگردیده چشم تر محتاج

نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی | مباد چشم و دل ما بهیچ در محتاج

هنر رسید بجایی که دست و پا نرسید | نشسته ایم بامید این سر محتاج

چه شد اگر یک مژه برهم زدن نتواند کرد — که منت صد محبت بسال و پر محتاج

نهال نخل نوبهار گشت اسیر — نشد دامنش نو گل حرف محتاج

ساقی مرا بباده بعشق چه احتیاج — مهر توام نواخت نازش چه احتیاج

در کار نیست قوت بازو بصید ما — انجا که هست جذبه کمند کشش چه احتیاج

لطف سخن ز یاری لفظ و ادا هیچ — بینائی ما شکوه ما حیرت ما هیچ

از حال دل خود چه دهم درد سر تو — جز اینکه مکرر ننویسم دو سه جا هیچ

مضمون کتابت بود آشفته غبارم — زنهار مبر سوی دگر از باد صبا هیچ

گوشی که نباشد لب گویا چه سراید — چون ورد سخن نیست دگر زمزمه‌ها هیچ

حرفی که نفهمیده چه گفتن چه نوشتن — درد دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ

افسانه بیهوده چه بندد چه گشاید — باشد گره زلف پریشان بهوا هیچ

گفتم نه بهار است نه بندم حنائی — خندید که دیوانه شدن از تو ز ما هیچ

بی قدری هر ذره ز رخسار تو نشست — چون قبله عیان گشت بود قبله نما هیچ

دیگر

شمشاد قدان خط نسیم رو کشت — چه بگویم که نفهمید شما هیچ

با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم — یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ

عنقاست تمنا همه صیاد شعوراند — بیجا چه بود بحث بود حرف بجا هیچ

هم صحبت دیوانه شدن حرفه دانا — داریم خبرها که نپرسند ز ما هیچ

از دیو و پری زمین بزم شراب است — حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ

ما نیک و بد مردم عالم چه شناسیم — از بیشه نپرسید ز سیمرغ و هما هیچ

از بوسه جانم سبب عرض نزاکت — دستی که ندیده است بجز نام خدا هیچ

دیوان اسیر بجز نام تو هیچ است — جیدی که مصرع و مضمون سا هیچ

که بدرد و که بداغ نامی هیچ — اینقدرها در سراغ ما هیچ

گل نمی گنجد درین آشفته باغ — نکهت گل بر دماغ ما هیچ

نشاء گر جوش سودا نیستی — پا به دامان ایاغ ما هیچ

شعله را بر کار شبنم کرده ایم — بوی گل در سبز باغ ما هیچ

امدر

گر سمندر کشته پروانه
دود میخیزد ازین صحرای خشک

هر غره بر دود چراغ ما صبح
هیچکس کو در سراغ ما صبح

جذبه شوق که میریخت به پیمانه صبح
مست چون خورشید برون میبرد از خانه صبح

چون سپیده هست نهی شیشه نامدار
فرش گل و ید شبنم زر در میخانه صبح

نفس سوخته را فرصت پرواز ی بود
کف خاکستر ما بعد پر پروانه صبح ها

انتظار تو شبی مست ز خانه برد اگر
تا بجائی که شکستم در میخانه صبح

کاکل شکفته از شوق فیض باغ صبح
بر کشته از شراب تمنا ایاغ صبح ها

کافر بحسرت دل بحواب من مباد
بر سوختم تا صبح بنام داغ صبح

سنبل انکم ضعیف است به کلهای صبح
میتوان دیدن خیال رو از سیمای صبح

ظلمت دل تشنه نور از جبینش میدمد / در بغل آینه دارد هر گل رعنای صبح

آسمان بیداری از گرد ره او میرسد / بسکه رنگین خنده بر بالای هم کالای صبح

از بهار تازه گلدسته می بندد خبر / جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای چمن روی تماشاخانه الست / آسمان آینه دار دیده مینای صبح

طره شب را چه در پرواز گلزار می کنند / گل نتوان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبوح شوخ بی اندازه گیست / میرود بر باد هر سو پنبه مینای صبح

گر دزین مهد مرصع هر نفس طفلی بخواب / خون نی بیند شیر گرم خوابهای صبح

عمرم از فیض محبت فقر و تشندلی است / هر نفس از بسکه چیدم صبح بر بالای صبح

سینه نور تجلی را چراغان کرده است / طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیرای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل / سیر دارد جلوه ها سرشار مستیهای صبح

سینه آینه ها دیدیم چاک از انتظارها / واشد آخر از دل ما رنگ نادرهای صبح

تا شعوری در سر از نشئه دارم هست اسیر / از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

بیند اگر نه گرو رخ او رواج صبح ‌ ‌ خورشید تکیه که بکند تخت عاج صبح

دارم دلی ز محشر گل در دماغ تر ‌ ‌ بادش مفرح است که دارد رواج صبح

دارد بهار از می دوشینه زور من ‌ ‌ رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح

کرده ز شرح پاره دلها سفال چرخ ‌ ‌ گیرد اگر ز میکده ساغر خراج صبح

[illegible] ‌ ‌ [illegible] علاج صبح

شب روی ز یاد تو روشن چراغ صبح‌ها ‌ ‌ با ساغر شراره کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق تاج بقیصر نمیدهم ‌ ‌ دارم ایاغ باده و دارم دماغ صبح

با تو بتا ز کی نمک تازه کرده ام ‌ ‌ از بیش کهنه مهرستان سراغ صبح

در پرده مال سر بند از بهر اصفهان ‌ ‌ من دیده ام که باز سفید است زاغ صبح

ممنون شدم ز فیض تو امشب اسیر مست
هرگز مباد تیره شبی بی چراغ صبح

دل صاف میکند که درست ایاغ صبح ‌ ‌ می افکند سیاهی شب را و داغ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شکفته است ‌ ‌ رنگین بر است مجلس مستان ز باغ صبح

واشد دلم ز فیض صبوح درین بهار
اشگفتگی بخواب نبیند دماغ صبح

خواهی ببینی که مست شراب جنون شدم
خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح

[illegible]

کشته‌تا صیاد مژگان شوخ
کرده صید مرغ ناز مژگان شوخ

برنمی آید فلک با تیغ ناز
دارد از دنبال بس مژگان شوخ

دل عبارت میکند چشم مرا
دیده ام تا من خدنگ مژگان شوخ

میچکد از شش جهت خون دلم
دیده باشد تا نگاه مژگان شوخ

دارم سرگشته بدرد ای سپهر
آه از آن سرو هوا مژگان شوخ

میکند در بیضه مرغ از باد و دام اندیشه تلخ
کرد از شوخی نگاهی شهد می شسته تلخ

میکند گاهی تغافل در کمین صید دل
یار شیرین کی دهد تجلی که دارد رفته تلخ

با گل رعنا نماید شبنم بلبل از رو
عیب کام عاشق و معشوق عاشق پیشه تلخ

دل نگاران که برای سر فنا ساخته اند
حلقه دام ز محراب دعا ساخته اند

شگفتگی

گر همه سایه خار است طوافی دارد / کعبه شوخ تو در همه جا ساخته اند

چاره از کوشش بی صرفه پشیمان شده است / برده اند از دل ما درد و دوا ساخته اند

نقش چه جست که آهی بکند بنیادش / چار دیوار جهان را ز هوا ساخته اند

دل فولاد هم از آتش عشق آب شود / که بدانند که زین کوزه جها ساخته اند

غم پنهانم از دیده توان نقش زدن / خلوت راز برا پرده نما ساخته اند

زنده باد اولت از حسرت جاوید اسیر / خاک این کوزه گل از آب بقا ساخته اند

دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد / چه با جهان که ز شاه و گدا نمیگیرد

شکست توبه با عیدی شناسند / کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد

بهار آینه با کاینات یکرنگ است / دلت چرا خبر از حال ما نمیگیرد

زنگی که حسن از دل تو میبرد / عشق از برای آینه دیده میبرد

هر کس بقدر بار سبکبار میشود / دنیا پرست حسرت جاوید میبرد

زاهد که دوزخ از دمش افسرده خاطر است / نام بهشت را به چه امید میبرد

سامان نشئه از دل ما کم نمیشود — این قطره هم ز چشمه خورشید میبرد

دل ز تاراج نگاه شعله تازش میرسد — کفن افسانه سوزد که تازش میرسد

طفل دل شوخ و بی باکی و معشوقی رعنا — هرچه خواهد میتواند کرد نازش میرسد

چشم و زلف احبا را عالمی دارد و بس — کشتن نا بستن اهل نیازش میرسد

از بس که سینه ام نفس آتشین کشید — شد شعله هر که بر دل آتشین کشید

جان چراغی است که در بزم عدم سوخته اند — دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند

ذره یک عالم آینه خورشید تجلی است — اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

گاه شاگردی گر استادی عقل ما ها — چه دماغی است که مستان تو کم سوخته اند

ساغری زندگی از خاک فنا ساخته اند — دل عمری اند از داغ فنا سوخته اند

پروانه چراغ وفا هر کجا برد — هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد

زنجیر موج باده سوزندگی بس است — دیوانه شیشه و ساغر کجا برد

راه از تو منزل از تو و آوارگی ز تو — گم گشته دیار تو رهبر کجا برد

دام فنا قلمرو آسودگی بس است — چون گل نگار زخم تو نشتر کجا برد

پرواز شوق گرم تر از بال آتش است — غم نامه اسیر کبوتر کجا برد

خاره ره تو منت دریا نمی کشد — گوهر شناس آبله گوهر کجا برد

یک نامه برد نامه کردم سواد او — در آتشم که نامه دیگر کجا برد

ممنون چاره نیست سغرار ما — دریای اضطراب شناور کجا برد

بعد مرون هم بسلام ما بما خواهد رسید — در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید

دستگیری می کند ساغر چو کار از دست رفت — جرعه لطف تو بعد از ما بما خواهد رسید

در نظر هر سایه خاری سواد نامه است — ما بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید

بیدلی صبر بند دوخته میخواهد — عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

بیتو با ناله دو آهم بکار در کار است — شوق بال و پر افروخته میخواهد

دل ز شوق تو بنامه نتسلی نشود — روی از باده بر افروخته میخواهد

راز هر گم شده بیت است لطوبا رهبار — لاله عذر دل واسوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق شبنم گشت اسیر / دانه خرمن اندوخته می خواهد

شوق زاریست که اظهار در آتش دارد / عشق خاریست که گلزار در آتش دارد

هر که نوشید چو اخگر نظر از عالم برد / شعله را دیده بیدار در آتش دارد

خلق از شوق تو در آتش هم میسوزد / شمع پروانه گل و خار در آتش دارد

عالم از گرمی بازار دل آتشکده است / عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین هستی ما سوزد و بس / خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو حسن تو اگر خضر تجلی نشود / دیده هر کانظر صورت معنی نشود

وصل و هجران دو نظر باخته حیران تو اند / دل نزدیک تو بدنام جدائی نشود

نم کشیدم بچار مژه از لشه یا نمک / سوخت از گریه مستانه تسلی نشود

جذبه عشق طلب کار غبار تو سبب / آه مجنون که سیه خانه لیلی نشود

ساقی جرعه کشان دیده با کسب اینجا / ساغر مست اینه تقوی نشود

کبرم از خون جگر شیشه افلاک پر است / دل مست تو بصد میکده خالی نشود

نوشت

گر به مکتوب خرابی شده حیرت باقی است / قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

[illegible] / [illegible]

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد / در سیه خانه شب جلوه لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون سر بسم / مصرع ناله زنجیر چه معنی دارد

مست و هوشیار در میکده گشتند غبار / کس ندانست که گردون بکه دعوی دارد

هر کند آهوی نگاه تو نشد رام اسیر / دل خود را چه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذارد / چه کامل شد جنون را بجا چون بیش نگذارد

ز آتش یک نفس باماند سامان شرر دارد / دلم را سر نوشت سوختن در دیش نگذارد

چه رنگین حرفها بردند خلق از مردم آزاری / برنجاند گر بدین خاطر مابش نگذارد

که میدارد نگه دیوانه صحرای ما را / اگر سودای زنجیر تو پابیش نگذارد

گرچه ساقی صرفه در خون خوردن من دیده بود / طالعم را توبه در توبه شکستن دیده بود

گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مزار / شب نشینهای غم زیر زمین دیده بود

طرف دلبستگی ندارد لاف سوای برق | غنچه این باغ کی حال شکفتن دیده بود
دانه ما در عدم میسوخت از باراج برق | هرکس از آیینه روی دمیدن دیده بود

کی جنون میکرد بیجا از می الفت اسیر
گرمی از وحشت می چند وتمکین بود

اشکم بشمع و گل سبق راز میدهد | شوقم بخار و خس پر پرواز میدهد
شب جام لاله رنگ و سحر مشرق گل است | آیینه را خیال که پرواز میدهد
برق نگاه کیست چراغان محفلم | پروانه جان بشوخی پرواز میدهد

میکشد شب از جام ما خاک پشیمانی کشند | تا قیامت میتوان بار گرانجانی کشند
گل بدامن میکند از ویرانه آتش | هرکه در دل محبت نقش ویرانی کشند
سنبل آشفتگی از کوه و صحرای کشند | بار از نفس بزنجیر پریشانی کشند
صبح و شامم گر بدامان محشر میرود | الفت زنجیر گاهی دست زندانی کشند
بسکه عاجز بود در میدان سودای اسیر | پای دل در دامن صحرای نادانی کشند

کو ذره که راهم باغ سبز نباشد / کو قطره که زاشکم بحر خطر نباشد

صحرای گریه ما زنجیرخانه ماست / زندان بیکسی را دیوار و در نباشد

چندانکه می طپد دل پرواز میسر نگردد / صید ترا شکستی از بال و پر نباشد

کو آتشی که دود دلش از دیده خون نریزد / امید و ناامیدی بی درد سر نباشد

اشکم بگلشن دل صدپاره میرود / حسرت بباغبانی نظاره میرود

برق نگاه گرم تو آیینه را گداخت / آتش بچشم روشنی خاره میرود

در گلشنی که رنگ بجوشند زرنگ گل / خون فسرده از رگ فواره میرود

کم نگاهان ستمی با مژه یار کنند / کف خاکستر ما آینه را ر کنند

گلشن آتشکده هوای من است ای مرغان / نفس سوخته را پر پرواز کنند

تهمت بیدلی الفت بجان ناکی ما / در بیگانگی بر رخ ما باز کنید ما

خبری نیست که در عالم رسوایی تست / محرمان گوش بحرف سخن غماز کنید

نغمه چنگ چون شعله اندا... | رشته جان من ابریشم این ساز

دل ما ساغر مهر و شراب کین نمی‌خواهد | بغیر از گریه تلخ لب شیرین نمی‌خواهد

نمی‌باید ز شمع ناله خاکم را چراغانی | شهید جانفشانی شهرت تحسین نمی‌خواهد

بگلشن از لب خندان او سخن نکنید | فضای خنده گل تنگ بر چمن نکنید

برهنه گشتن شمع آشنای بیکلی است | اشاره نیست که پروانه را کفن نکنید

بدوستی که در کوی او غبار شوم | نسیم را خبر از گذشتن من نکنید

نسیم گلشن داغم دو چار من مشوید | غبار وادی دردم سراغ من نکنید

اسیر رخ خمارم بصبحم این است
که صبح و شام بجز پای خم چمن نکنید

هر که مخمور دیده شد زیب کلاهش ندهید | دل که دیوانه شد خلعت ابریشمش ندهید

عاشق از درد رخ تابنده ندارد گله‌ای | برسد از سنگ مکافات گناهش ندهید

جذبه لطف نهانست مسیحای وفا | جان دهد عاشق اگر دل بنگاهش ندهید

کفن

مصطفی

نسیم برگ نسرین هلال عیدی ما آید ‏ ‏ شمیم نوبهار هستی جاوید می آید

چمن از نرگس و گل چشم مخمورست پندارها ‏ ‏ که شوخیهای مژگانش ز برگ بید می آید

بهار میرسد رنگین تر از چشم دل عاشق‌ها ‏ ‏ نگاری کز حنا در دیده میخندید می آید

نداری گر تنم خاکستری در زیر دامان گلشن ‏ ‏ که جز اینجا حاصلی بر کارها رسید می آید

دل ز یاد او بتاراج طپیدن میرود ‏ ‏ غنچه دارم که بر بال شکفتن میرود

نوبهاری میرسد خوش جلوه چون طاووس مست ‏ ‏ بزم می چون بوی گل گلشن بگلشن میرود

ناله بلبل سر کد خنده خوی گلبست ‏ ‏ همچو گل گوشم به پرواز شنیدن میرود

اشکم از یاد لبت آب گهر میگردد ‏ ‏ همم از شوق رخت باغ نظر میگردد

شهرت ما نظر از پاکدلی ها پیداست ‏ ‏ عیب ما آینه پرداز همه تر میگردد

بسکه بر کشتگی بخت منش پرواز ‏ ‏ قاصد از کوی تو نا آمده تر میگردد

سینه صافی بدطم رنگ کدورت نگذاشت ‏ ‏ زهر در ساعت اخلاص شکر میگردد

پاک بینی چراغی است که بی نور نشود ‏ ‏ دیده گر خاک شود آینه تر میگردد

تمنای تو از آتش هم سوخته اند — دیده اگر خاک شود دل تر میگردد

بی نیازی وهم او وخنده دارد — که چراغ شب خود خنده سحر میگردد

ابرو کشنده ناوک مژگان که میخورد — طاقت سر فکنده غم جان که میخورد

آهو کشیده سرمه مجنون که در چشم — دیگر فریب سر سامان که میخورد

پرورده ام بناله و پیچیده ام بناد — خرمن شکست زلف پریشان که میخورد

گرد از راه تو در چشم صبا ریخته اند — رنگ گلشن ز غبار دل ما ریخته اند

گر صبح از آن سایه دیوار برآید — خورشید ز آغوش گل و خار برآید

هر قطره باران صدف گوهر راز نیست — یک سبزه ندیدیم که بکار برآید

با بس ادب از راز نهان دود دلم آورد — شرم نگه از عهده دیدار برآید

میخانه گلستان شده از سرو خرام — یک سرو ندیدیم که بیکار برآید

در وصلم دوان کشیم ساغر هجران — باز از نوا حسرت اظهار برآید

مپسند چو اسپر قدر غنای تو مارا — آه از جگر آید و بیدار برآید

چو نیرنگ محبت چشم ارباب نظر بندد | رگ مژگان گشاید سیل اشک از جگر بندد

چو برگ گل شود لعل تو بنیاد آلی | غبار از تربت ما راه بر آهی بندد

چنان از نار رشک سود سنان هم | که خون غنچه‌ام چون شد دست نشتر بندد

در سر کویم بگمنامی بنامم میدهد | حضرتم امام سنی الحیانم میدهد

هستی عاشق ندارد هیچ بر هستی | هر کجا باشم نگاه او دکانم میدهد

در تمنای عزیز مصر گلشن گشته‌ام | سبزه نامم منو بسید گل راتم میدهد

زود گردیدم پشیمان در می آید تنها | از نسیم تو به بوی گل نجاتم میدهد

نرگس ساقی مرا مخمور نگذارد اسیر
رحمتی دارد که جام التفاتم میدهد

اشک ما گر باغبان گلشن عالم شود | پرتو خورشید نور شبنم دیده شود

سیر سبز گلشن وحشی دماغی گشته‌ام | گر بکف برگ خزان گیرم جام جم شود

مشربم حضرت ناصح الفت است اما چه شد | جز گل حسرت نچیدم عمر صحبت کم شود

می چم

٦

بگلفروشی بلبل نظاره خواهم شد
اگر بهار شوم خاکسار خواهم شد

رمیدن عجبی در کنار کشتم دارد
اگر چو نکهت بزم بهار خواهم شد

شکسته رنگی عشقم که منت عید دارم
خزان به بستر شبنم آمد بهار خواهم شد

دل از نفس شناسم نظر چو حلقه دام
بصیدگاه که آیا شکار خواهم شد

بسیر باغ جهان آمدم چه دانستم
که صید زخم گل و مستی خمار خواهم شد

اگر بگریه بهاری شوم ز ناله خزان
اسیر خاک ره انتظار خواهم شد

سر رشته او نو خبر در دل ما نه نشیند
تا شکستی نه دهد فتنه بجا نه نشیند

جستجوی تو زبر و زبر از غبارم پیداست
چکند خاک بشوخی که ز پا نه نشیند

قبله تو به عاشق خم ابروی شکست
نقش این سلسله بی باده رسا نه نشیند

تاج

گل از آینه جام ار خم نگیرد
نگیرد جام از عالم نگیرد

شکست دل ز اشکم میتوان کرد
ز گل آینه شبنم بگیرد

بداغی دوست گر باید دل ما
بو نما جمله عالم بگیرد

جوشش همه از باده نارسیده رفت
عاقل که دو دیوانه که دام می‌رسید

بی رخصت صیاد سر استخوان رفت
تا صید جهان حلقه دام پیست اسیر شد

از گریه مستانه چه گل‌ها که چیدیم
فیض که نظر کرده جام است می‌رسید

که احتیاج حصول دلم از رو مزاج نشد
طبیب مرده و در ماتم احتیاج نشد

زناله ام رگ قفال می‌برند زنجیر
چه درد ما که ز دیوانگی علاج نشد

دلی که روز و شب از بهر من در آتش بود
بخون طپیده یگانگی مزاج نشد

زگردم رسته چشم فلک غبار گرفت
متاع کاسد میخانه بی رواج نشد

ز دل بوصل تسلی چگونه باشیم سیر
ز جام آینه آب تشنگی علاج نشد

بدور ما نه همین نامه بر نمی‌آید
ز حال خویش کسی را خبر نمی‌آید

غبار ما نشد آینه دار انستم
که پاک بینی تنها نظر نمی‌آید

بسینه کشته ره اشک آتشین چو سپند
ستاره سوخته را چشم تر نمی‌آید

دل بعقل جنون از کسی تسلی نیست — بهانه جوی ازین بیشتر نمی آید

شکایتیم همه صلحت و شکوه ام همه شکر — شراب حوصله را درد سر نمی آید

رمد ز سایه مژگان که وا نگاه این است — غزالی از نگهت شوخ تر نمی آید

درین بهار که پرواز رام باشد اسیر — بغیر دام و قفس بال و پر نمی آید

گرد جولان محشر دیوانه بر هم میزنند — جنبش مژگان صفت پروانه بر هم میزنند

گفتگوی ما شنید گر کسی شست ما میرسد — عالمی را گرد این ویرانه بر هم میزنند

خیال طفل بی باکی جوان از نو شناسد — که موج خون اگر بیند ز جوی شیر شناسد

نگه با گرد خاکستر ما شعله پرواز است — اطاعت پیشگی بال و پر نخجیر شناسد

گداز شش کن به بین پرواز آسایش عصا — غبار زنبر ما خاک و اسکی تقشیر شناسد

دگی گر شهرت فرهاد و مجنون باج میگیرد — صدای تیشه را از ناله زنجیر نشناسد

اسیر از زرانی کامل عیار از نهمت بینش — دل ما آه صبح از ناله شبگیر نشناسد

مرغی که بی رخ تو صفیر هوس کشید | از گل چه جلوه‌ها که بگوش قفس کشید
مست غبار من بهوا دام میکشید | جایی که بوی گل نتواند قفس کشید
گلشن کجا و حوصله غنچه از کجا | یک ناله مرا نتواند جرس کشید
گل در یک نگاه بخود رام میکند | بلبل ز شرم من نتواند نفس کشید
شد خاک سیر ره امید در کجا | حرفی بگوش جلوه فریاد رس کشید

گر چمن مشرق آن جلوه مستانه شود | غنچه در خواب بی بند و دیوانه شود
دیده را موج گل اشک پریخانه کند | سینه باد رخت کلبه میخانه کند
خار خشکم سر گلگشت چراغان دارم | شعله کو که خیالم پر پروانه کند
آتش اشک من از گلخن دل یافته است | میتواند که تراهم ز تو بیگانه کند
نشئه‌ها گرد کدورت نبرد از رخ جام | ساقی نیست که معماری میخانه کند

ناله خون جگر امید اند | گریه آب و هوا امید اند
فصل بی انتظار را نازم | اثر اینجا دعا امید اند

چشم الفت نوازمی ببینی — نگه آشنا نمی‌داند

ناامیدی شب وصال مرا — از جدایی جدا نمی‌داند

لیک اعتقاد می‌باید — بجز دل با خدا نمی‌داند

صبر و تمنا نبود ما زاینه — ابتدا انتها نمی‌داند

ز سود ما چه زبان‌ها بجوش می‌آید — بهار سبز و دو میخوش می‌آید

ز شعله ناز زدل اضطراب می‌آید طلسم — همین بس است که خوبی بجوش می‌آید

رنگین شدم از جذبه کلاه سر رسید — حرفی که شنید بذکر یار سر رسید

کشتم همه دیدار تماشا کله دارد — من قاصد خونیم خبر یار سر رسید

افسانه نشانه گشتی زلف مجموعی نیست — پیچید کی عشق زگفتار سر رسید

از ما خبر مسجد و میخانه بگیرید — یکتا کلی سبحه و زنار سر رسید

نور و زنگاه عید ما شد — چشمی به نظاره آشنا شد

آینه عکسها برآید — ما یار شدیم و یار ما شد

هر ناله که بر نفس نوشتیم ‌ ‌ محو شد و نقش آشنا شد تا ما

صرصر بغبار ما چه دارد ‌ ‌ انکار کند که توتیا گشت

آینه راه من چراغان ‌ ‌ زنگار کدورتم جلا شد

از پرتوی آفتاب رازی ‌ ‌ جام دل ما جهان نما شد

در وادی سیر راه عشق ‌ ‌ توفیق رفیق آشنا شد

شاهی که زحق شناسی او ‌ ‌ معنی همه لفظ آشنا شد

سودای تو ما را بتمنای دگر بود ‌ ‌ آینه حیرت تماشای دگر بود

هر چند که احرام سر کوی تو بستم ‌ ‌ یکتا گلی خوی تو ام جای دگر بود

این زمزمه در گوش که گویم که نفهمد ‌ ‌ خاموشی من نسخه انشای دگر بود

یکشمه زآوارگی خویش نگویم ‌ ‌ در هر قدمم شوق بصحرای دگر بود

کسی که درد دل خود دلی نیاز میکند رد ‌ ‌ زخاطر که بعمر دراز میکند رد

اجل که جوهر شمشیر ناز میبندد ‌ ‌ چرا نجاک شهیدان ناز میکند رد

شد

غبار هستی محمود برد و بر باد / اگر نسیم بزلف ایاز بشکن زد

نگه ز لعبت بنجاه باج میگیرد / باین غرور چه الفت نواز بشکن زد

یگانه گوهر دریای خاک خواهد شد / دلی که از سر افشای راز بشکن زد

ادب ز آینه هستیم غبار را نگهبخت / ز خاطر که باین ترکتاز بشکن زد

ز خوی تو دل خست کی مینا بل زد / کو قطره چو بلی که چو سیماب بل زد

مژگان کسی دو غنچه حسرت نگاهم / بیداری بختم نه سر خواب بل زد

از تماشای رخت شام و سحر می خندد / در تمنای لبت تشنه شکر می خندد

گریه ام خنده نما خنده ام اندوه فزا / هر گل باغ جنون رنگ دگر می خندد

خور بستان اگر از فصل دهان سلطوای / گل مقصود بکار از خطر می خندد

خنده خوشدلی از زالی فلک و طربان / خرم آه است که دیده تر می خندد

نالشتر از عیب بیدانه خبر از کینه بود / دشمن در سینه عاشق همین آینه بود

سایهٔ فقر از سر ما خاکساران کم مباد | زینت چتر سلیمان خرقهٔ پشمینه بود

سایه را از پی سرو تو شمشاد کند | جلوه را شوخی حسن تو پریزاد کند

گل چمن طاقت این شوخی مژگان دارد | برگ گل نکهت آیینهٔ فولاد کند

سفر هیچ سمند به تقلید شود | میبرم بلکه ندانسته مرا یاد کند

فتنه گرد ذوق شهیدان تغافل دارند | نگه گرم ترا سر خط بیداد کند

با دل سنگ تو دایم سر و کار است مرا | جگرم خون دل تیشهٔ فرهاد کند

بهار سبز شد و برگ عیش آماده دارد | هوا ز سایهٔ گلهای در حنا دارد

شدم غبار و تسلی نمیشود از من | دل رمیده ندانم چه مدعا دارد

ستم ظریفی از این بیشتر نمیباشد | بغیر در شکر افشانی بوی نما دارد

ز کعبه بیشتر اما هنوز در طوفم | غبار وادی دل روی در قفا دارد

اسیر غمزه بالفت مشو که خوی کسی
اگر غبار شود با تو کارها دارد

نگاه خوبی مژگان نیشزن دارد | شهید او که چه مژگان صف‌شکن دارد

دلم ز فیض خموشی زبان عالم نیست | غنیمت است که دیوانه‌ای یکسخن دارد

خیال شکار وفا کشته چشم غمازش | که سوی هر که نگه میکند ز من دارد

نسیم رحمت بیجا مکش که یوسف من | سپس ز نکهت ما پیرهن دارد

اسیر چند زبیگانه خوی من بکسی | کسی که روی گل و بوی یاسمن دارد

نامه همچو دل بر میزند | خنده بر بال کبوتر میزند

گردشهای فلک بکار زنست | تا برین وضع مکرر میزند

ناله زنجیر می آید بگوش | آشنایی حلقه بر در میزند

از دلم گرد کدورت بردبا | خنده‌ها بر آب گوهر میزند

در ره آیینه رخساری اسیر
کوس اقبال سکندر میزند

شوخ چشمی می بلعربده جام بگیرد | که دل تنگ مرا رحمی آرام نگیرد

دل ما طاقت بدنامی پروانه نداشت / ور قفس مرد و نظارش سفر دام نکرد

گلستان شعله کسبر تمنا دارد / عمرها سوخت دلم با طمع خام نکرد

طره او را پریشان ساختند / کارها خوش بسامان ساختند

رحم شمشیر تو بر دل ریختند / با کلیم دست و گریبان ساختند

گردش چشم تو شد کافر نواز / قبله‌ها در کافرستان ساختند

بر قصد طره سنبل چو زلفش تاب بردارد / در آید آفتاب از ناز چون سر از خواب بردارد

بسنبل گر بپردازم دو سر گوش دل / مگر غافل خیال خود کند از خواب بردارد

سری که در سامان لاابالی شد / غبار تربتش آیینه تجلی شد

بر جرم تیغ شکاری نیست داغ شعله گری / خیال او بچه دارد از سرم تسلی شد

بیا که سر طوفانش من نمیباشد / دلم ز شکوه لب خنده تو خالی شد

عشق هر جا صاف طبعی را شکست / شعله مینا پایه پروانه شمعند میکند

اگرچه دریای خون کشتی به ساحل افکنم
دانه زنجیر شوقم کار گوهر می‌کند

سوختن پروانه را امشب بهشت دیگر است
شعله را از شرم نگاهش موج گوهر می‌کند

برغم من سخن با مردم اغیار می‌گوید
چو مینائی نشیند با زخم را می‌گوید

ز خاکم نی دمید از ناله آتش درد و غم
هنوز انجام من افسانه آغاز می‌گوید

دلی کجاست که سامان عشق ما گیرد
کلاه چون ز گل سایه هما گیرد

شکست توبه با صبح عید گلزار است
هوا ز سایه گل دست حنا گیرد

غبار فتنه هوا کند گریبان چاک
اگر نه دل سر زنجیر راه ما گیرد

عدم شکاف قفل کرد و از هراس نفس
اگر نگار ز اثوات بدعا گیرد

در چمن سرد کارم سرو خود رای است
کرد ز جلوه در گل و نظاره در صبا گیرد

صبحی که در میکده عید گشاید
صد رنگ گل از نونه جاو گشاید

رنگین صف حسرت شهنشاه نگاهی
مژگان تو چون از رگ اسد گشاید

برداشته جلوه سرو عنانم | گل در چمن سایه این بید گشاید

حیرت بکف آینه دیدار که دارد | دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد

از ذره گریبان هوا دامن باغشت | گردم نظر از جلوه که رفتار که دارد

آزاد عدم دامن پرواز گرفتم | آزادی جاوید گرفتار که دارد

دام و قفس از ناله ما گوش گرفتند | شوق اینهمه با طاقت رفتار که دارد

برنگ و بو ندارم آشنایی خار بهمیده اند | ز سرو و گل ندارم مستی کز ازمیده اند

ببالد داغ عریانی بخندد داغ بیبرگیها | حدیث شعله می فهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی شبنم گل بخواب کند | خاک را گرد رهت آینه آب کند

سجده وحشی شود از حلقه زلفت طلبان | گر خم دام سمنهای تو محراب کند

نقش پایی که براهست صدف آبله شد | خاک در دیده بیباکی سیماب کند

شکفتن در ریاض خاطرم یکباره می ماند | گل از باد بهارم در طلسم خار می ماند

خموشی بسکه کاهیدست مغز استخوانم را — سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

ز اسمان محبت چو وحی نازل شد — که باده لاله و گل سنگ شیشه دل شد

چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد

هزار قافله حسرت هزار قافله اشک — برای خانه بدوشی که صید منزل شد

سر حباب بغیر از کف موج دریای است — سفینه که خطرها رصید منزل شد

صف مژگان تو دل را چمن سینه کند — نگه گرم تو جان در تن با هوش کند

آشنای چراغی است که خاموش شود — دوستی بین چنانی که فراموش شود

چند در سینه تنگم نفس غم گیرد ما را — گل زخمی که به یک خنده دو عالم گیرد

شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه بر خاسته با ساغر شبنم گیرد

مدعا کام روا باد ز نومیدی [illegible] — بی نیازیست که منشور [illegible] خاتم گیرد

ترک غفلت از گشتن و بستن بنوا کرد — این توبه با امید شکستن بنوا کرد

ائنه

خاتم

برخاسته رنگم بصفا آرای حسرت / در بزم تو تکلیف نشستن نتوان کرد

نو بهار آمد که رسوایی بزهد ما خندد / غنچه صد برگ عیشش از صبا خندد

گریه ام سوی دلش مکتوب حسرت مینویسد / تا چه گلهای شرر در گلشن جان خندد

دشمنی با خاطر افسرده گان ما جرا نیست / ماهی در سینه دارم آسمان بما خندد

بیدل ما در گلستان وفا کی میتواند / شبنمی پنهان بگرد غنچه رسوا خندد

کو دره که صد دل پا رجفانده اند / کو شبنمی وزین دل درس وفا اند

در گلشن محبت پروانه باغبان است / جایی که شعله یار و آب و هوا اند

ما ما شبنم گل فروشند هر جلوه غبارم / تا این بهار دشتی کار گشاینده اند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود / از پی گرد نگاهش چشم آهو میدود

در سواد زلفش از تاراج شوخ خواب کو / وحشی رم خورده از سر هو میدود

حسرت جاویدنش از هر قطره خون گل کند / خضر در دنبال ناوک خورده آهو میدود

چه آزرده ام که دگر بد گمان نمیگردد / ز پا در آمدم و سر گران نمیگردد

حریف منت عمر دوباره نیست کسی | غنیمت است که پیری جوان نمیگردد

الفت ز حد گذشت چو خون شیر میشود | گمانه است اگرچه شکر شیر میشود

زندانی تحمل خویشند خار و گل | هرکس بقدر حوصله دلگیر میشود

کعبه جویان خاره از شوق کامل سوختند | پیش از احرام سعی خون شعله منزل سوختند

یک بیک دیوانگان فیض از منزل چو برق | خون حسرت در رگ جان سیل آسا سوختند

دوزخ پروانه کیشان غفلت افسرده گشت | مانند نداز گرمی پرداز غافل سوختند

آشنگفت از نیات می کلد از خار اسیر | بلبل و قمری سپند از غنچه دل سوختند

گل صبح از شکن زلف تو خندان گردند | شب یار انجمن خواب پریشان گردند

استخوان صیقلی دیده بیدار که بود | خاک را آینه خون شهیدان گردند

خار گل را ز وفا گل می کند | بی زبانی کار بلبل میکند

شکوه رنگین بهار دردها | شوخی اظهار تحمل میکند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد | همان بهتر که پیش داد خواهی مضطرب گردد

فسردن سوختن چون ناامیدی کرد حاصل دم
خوشا آن دل که امید نگاهی مضطرب گردد

نمک از گریه سیماب دارد خاطر عاشق
بسوزد هر دو عالم چون ماهی مضطرب گردد

طلسم گر تو باشی بو رسیند از دمنجواهم
که نبض ناتوان من الهی مضطرب گردد

مبادا ناله خون از رگ شمشیر بگشاید
شود یک شهر ویران فتنه چون از سر بگشاید

ز نقش لاله گل مرغ می‌برد هوشم
چه خواهم گفت اگر گلچهره تصویر بگشاید

ضعیفی از نیستها دارم ای خصم قوی بازو
سفارش کرده‌ام با ناله شمشیر بگشاید

اگر خسرو کند در حسن از فرهاد کین خواهی
بجای خون ز چشم تیشه جوی شیر بگشاید

مشو نومید اسیر از گوشه ابروی پرکارش
گشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بگشاید

گرد جولان تو موج ناله پاک زند ما را
صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند

گر بکروحی مشرب بصبا آموزم
قطره در ره خوبان عرقناک زند

در خزان بلبل اگر نالان بچمن می‌آید
تا گلاب بر رخ آیینه پاک زند

غرض آنست که اصل همه روشن گردد / برق را جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میکند از دل چو ذرا چو می ناب اکسیر / ساغری خنده بسودای تو بیباک زند

سلیمان چون ازین حال دل نقش نگین خواهد / همائی داغ پنهان آشیان از استخوان خواهد

فریبت داده خواری اسقام از خصم مسیحائی / مبادا سینه صافی چهره گرد دامنش خواهد

دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیدانند / که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت کرد عالم را متاع آرزو بخشند / اسیر بینوا لیک سینه دلنشین خواهد

غمت برکار دانهای اهل هوش میبخشند / قضا چون در سر آمد بجوش نوش میبخشند

برنگ موج پرواز کناری در بغل دارم / که بحر از شرطه بادش بصد آغوش میبخشند

ببین از جبهه یاقوت و سیمای صدف روشن / فزاید قیمت یاز اگر لب خاموش میبخشند

چو کامل شد جنون گرداب از ساحل نمیداند / سر از ما درد و از آرام داغ از دل نمیداند

سر و کارم درین ره با جنون بی محابا نیست / که تا وادی خونخوار را منزل نمیداند

اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی / جنون هشیار را از مست لایعقل نمیداند

روزی که دیدنم دل از کار برده بود — ما را بجواب حیرت دیدار برده بود
بیهوشی شراب نگاهست نیافتم — وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود
خود را اگر شنیدم از کشش دل خنک او — بسیار برده بود چه بسیار برده بود
من کجا و اینهمه هشیاری از کجا — بیهوشیم بخانهٔ خمار برده بود
سالی که دیده شد نگاه نور روشنا — حیرت نگاه آینه ما یار برده بود
دل را ز ناز او همه تاب کشاکشم — از کار برده بود چه بسیار برده بود
در کار آشنایی کاکلی گذشت — دل را ز دست ناز دل یار برده بود
تا خاطر تو داشت خبر از خیال [illegible] — تا لی که [illegible] ناز برده بود

از

عدم احرام طاعت داشت هستی قامت آرا شد — نماز هر دو عالم سجده واجب تعالی شد
شکوه وحدتش روزی که شد طبل سلیمانی — دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد
غباری از ره برخاست اشکی از دل جوشید — یکی معمار صحرا و یکی سرکار دریا شد
فلک از جلوه شوخ سرو قد خورشید می نازد — ز غیرت سوخت دل خاکسترش آینه سیما شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم خیالی را
در بر رویم از تاریکی ویرانه پیدا شد

دلی کر میطپید بر بستن شفق ویران حال سر زد
مگر غبار گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم ارزه گر جان برون آید
مگر دست غبار از خجلت دامان برون آید

سر و برگی ندارم با تماشای که مسند آرام
زجا کم گر چو نرگس دیده حیران برون آید

باین رفتار اگر ساقی قدح سرشار خواهد داد
بجای سبزه سر و از تربت مستان برون آید

دو عالم استجابت را بمجموری توان بخشید
اجابت وار دامی گر دل یاران برون آید

بیک سر طپیده ام چندان زسودای که هر ساعت
چکد خون از دل آسمان برون آید

بیشتر ران کر طمع کردند و بدنامم سفید
همچو داغ حسرت او چشم چراغم سفید

شوخی چشم نیازم بیشتر کردیده ام
هر قدر در راه نازش گشته مژگانم سفید

در پناه زلف و روئی خواب راحت میکنم
صبح عشرت گشته با شام غریبانم سفید

سر زد بی جلوه تجلی غبارش سربلند
وانشد بی عارض رویی گلستانم سفید

چشم مکتوبم بامید صحرا داده بود
در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود

سبز موسیقار شد از ناله ام و مجنون — ساز در برگ مینوا هر جا که بود از باده بود

کینه جوی [illegible] از خضر اسیر — [illegible] آئینه صافی [illegible] بود

یاد حشمت چو بی غارت جان می اید — خواب آرام تاراج فغان می اید

محرم شرح جدای نبودش من — نامه ام سوی تو با قاصد جان می اید

باز جولان تو برخاست غبارم از خاک — از گریبان صبا بوی فغان می اید

بسکه از شبان دل نزاکت آموخت — غفل عکس در خاطر آینه گران می اید

کس از غنچه تصویر [illegible] است اسیر — راز بیگانه دل کی بزبان می اید

به از درد او جان بنای ندارد — زکس منت برگ کاهی ندارد

هنر نیست در بخون نشاندن دلی را — که سامان سنگیر ای ندارد

سرم که زشکلم کند پاسبانی — دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی [illegible] تو خوی اسیر — که جز بینوایی گواهی ندارد

توفیق درین باد به رهبر شناسد — آینه بجز بر سکندر نشناسد

ساقی ز نوا آتشکده عشق خماری
شوقم لب تیغ از لب ساغر نشناسد

افسون اجل هم ندهد عشوه عیسی ها
بیمار تماشای تو نشتر نشناسد

مکتوب اسیرت نفس باز پسین است
دلبستگی بال کبوتر نشناسد

هر دل که ز بیداد تو نو امید برآید
چون ذره نظر از کره خورشید برآید

استغنا کنیم سایه سودا به سر انداخت
حاصل دهم از حالم اگر بند برآید

هنگامه طرز دل ما عشق جنون بست
از مشرق این صبح دو خورشید برآید

بیدردی اگر خضر شود تشنه اجل است
پرورده غم زنده جاوید برآید

در کیش وفا جایزه صبر اسیرت
کامیست که بی منت ناکند برآید

تیغ بر کفش دیدم خون من به جوش آمد
خنده در چمن گل و ناله در خروش آمد

نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف
مژده ما سپر سنان را ابر سبزپوش آمد

سر دیدار دیدم بر نوشت بسپردم
گفت این بر رحمت سر به باده نوش آمد

هر که دید خنده آتش و رقبای گلگون تون — سرو گلفروشش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و غنچه داد مستکشی دادند — آن پیاله نوش این سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردیم — حرف ناصحان ما را آنقدر بگوش آمد

دود از قدح شکوه صراحی دارد — از حسرت لعلت دل جام آبله دارد

مینا بدلم چشم تو راضی نشد از من بابا — دردیست که سر در پی یک قافله دارد

از آتش تا کی نفسی دود بر آید — از شرم نگاهت عرق آلود بر آید

لبریز ز شور است دگر انجمن ما — کز هر جگر ناله نمک سود بر آید

جایی که نگاهت سخن از حوصله پرسند — دل کز همه بود است که نابود بر آید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید — آتش بود آن لاله که از دود بر آید

جایی که اسیر نو کند نغمه سرایی — دود از جگر بهر زمزمه عود بر آید

دلم ز یاد نگاهت نشو نمی آید — بچراغ خلوتم از بزم طور می آید

وداع هستی خود مبتلکم فراموش بیست — همین بس است که دیدم ز دور می آید

نویدم بدل آوازه مانا که دلدار / نگاه قاصدم از راه دور می‌آید

غبار راه قناعت که تنگ اهل دلست / ز پای تخت سلیمان بموری می‌آید

گذشت مدت بعمرت بعجز غافل ازین / که خاکساری عشق از غروری می‌آید

شراب در غم لعلش اسیر پیاله گداخت / ببزم باده کشان بی حضوری می‌آید

عشق نگشوده طلسمی است که در دل بستند / آه ازین عقده آسان که بهر مشکل بستند

گرچه صید قفسم می‌روم از خاطر دام / از هواداری من عهده بسی دل بستند

شدم آواره وپی دام بند بدم طرفی / پایم از رشته صد راه بمنزل بستند

عشق بحریست که ساغرکش دریای فناست / لب این موج ز خمیازه ساحل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت داشت اسیر / دل و جان راهش اندیشه باطل بستند

بدل اضطراب دعا میرساند / مگر روز وصلی خدا میرساند

بهر ناله خود خدا اثر میرسانم / که پیغام از دل بجا میرساند

نگاه اسیر نهال ضعیف است / که در چشمه حبابی میرساند

عاشق

عاشق از نگاه دوق هوای سخن جان میدهد — چشم و دل بحسرت جاوید ناتوان میدهد

اضطراب بسمل نشان جلوه مژگان کشته است — موبمو بیم وعده زخم نمایان میدهد

بی نیازی را زدست افکنده ام پاک نیست — شبنم این باغ طوفان از طوفان نمیدهد

موبمو ایکاش ازلاز دل نفس [illegible] — تا بهم [illegible] آگاهی خواب [illegible] میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد — جدایی را بهاری میتوان کرد

چنین بیگانه مگذر از دل ما — درین صحرا شکاری میتوان کرد

تغافل تا بکی [illegible] — [illegible] میتوان کرد

تو کز ساقی غرور [illegible] — [illegible] میتوان کرد

در دولت [illegible] جان نثار — [illegible] میتوان کرد

طلسم

یکسر نوشت طالع ما بی خطر نبود — ما را سری نبود اگر درد سر نبود

لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر — در عهد جور او سخن مختصر نبود

او ردیده ام خبر زد باری که از جنون — کس را بی نبام و دماغ خبر نبود

صبدم رهین منت دو لم قفس نبود / پرواز شوق در گره بال و پر نبود

داغم که بی نشانی ... [illegible] / [illegible]

در دل خیال چشمش مست و خواب دارد / دانسته عشق ... اضطراب دارد

کی شرم میگذارد او را ز صحبت من / تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد

رخش ستم سواری چوگان گرفته بر کف / این است گوی و میدان هر کس که تاب دارد

عشقش ... جام جهان نما ... / صبح ... سعادت از آفتاب دارد

ز چشم فتنه است غم پنهانی دارد / ... جلوه ات افلاک پرافشانی دارد

چه سازم شیوه خونریزی از یاد نگاهش رفت / مگر از چشم مستی سرمه حیرانی دارد

دل ما دست از دامان نگاهش نخواهد داشت / نظر از چشم او میخواهد قربانی دارد

دیوانه تو بار محبت نمی کشد / آوازه تو منت الفت نمی کشد

نه خار و خار هستی و نی ذوق بیخودی / دارم دلی که منت حسرت نمی کشد

گفتن حکایتی ز جنون ... [illegible] / درد دل است درد عشق که طاقت نمیکشد

آفتاب

گر آفتاب مهر تو از سینه می‌برود — اصفار چشمهٔ آینه می رود

بدخواه را بدشمنی خویش واگذار — گردش بیاد کینهٔ دیرینه می رود

گر خاک روزگار بباد فنا رود — باور مکن که از دل بی‌کینه می رود

ابروی گل و روی ماه دارد — آینه هزار آه دارد

گفتم که نگاه کن خدا را — گفتا که خدا نگاه دارد

پروانهٔ دل بلبش دعاگوی — از شعلهٔ گل سیاه دارد

حیران نظارهٔ نگاهش — صد عذر بیک گناه دارد

صحرای ظلم هزار گلشن — در سایهٔ یک گیاه دارد

در دیده نشان نوخطان یافت — این دیر بکعبه راه دارد

بیکاری و دلبری و شوخی — هر شیوه که پری سیاه دارد

شرمنده ز نقش نشد دل من — شرمندگی از گناه دارد

رو دانه ساز نشود دل — گر عشق ابس نگاه دارد

صبح است حسن مست | از غنچه خنده‌گاه داد

اخر جفا و مرد وفا را که میدهد | تا وان عمر رفته ما را که میدهد

جان نظاره عمره فا قبله حیا | فردا جواب حسرت ما را که میدهد

خندید صبح و داد دل نوبهار داد | انعام ابر و مژده هوا را که میدهد

ما را بجرم عشق تماشی کشنده‌ای | ما را بیاد و خواب و شمار اکه میدهد

ای دور کرد کم که من سخن بگو | ما بیکس جواب خدا را که میدهد

کرمی غلام لطف اسیر تو لطف تو
کام دل حریص وفا را که میدهد

رخی از باده رخشان میتوان کرد | گلی در شعشعه خندان میتوان کرد

اگر از خویش پنهان میتوان شد | ترا از خلق پنهان میتوان کرد

ز شور بیخودی در بزم مستان | دل ما را نمکدان میتوان کرد

دل رمیده بصد اضطراب میسوزد | گهی ز صبر که از اضطراب میسوزد

نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بساده دلیهای آب میسوزد

سیاه بختی زاهد نگر ز بزم شراب — که در بهشت خوابیل عذاب میسوزد

بخواب امید پنهان زد آتشی بدلم — چراغ اسیران بخواب میسوزد

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود — از دل که میکشید کسی گر ستم نبود

تقریب شکوه چو فریق تو داشتم — ممنون خامه ام که شکایت رقم نبود

شرمنده تغافل و ناز کرشمه ام — چشم نوازشی در حق نالهم نبود

از سر نموده قطع بیابان عشق اسیر — این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

ز جلوه گل نگر بیابان خار سر میزند — ز سایه مژه خون شکار سر میزند

هزار عذر ربیک وعده که داده ام — چه خارها که ره انتظار سر میزند

ز بسکه شمع ز خوبی نوجوانان بسر شده است — سرارش از مژه بی اختیار سر میزند

دشمن هوشی بروی چشم تو نتوان گشود — اف نظاره سوی بت نظر نتوان گشود

ذوق مرا احت راه درگاه محبت بار نیست — دست ضعیفت در میان داری نمی توان گشود

گره کردم بکارم عقده وا افتاد / خون گره در رشته گردیده تنم تنگ می‌شود

بسکه در اظهار شوق طره‌اش پیچیده‌ام / نامه از بال مرغ نامه‌بر تنگ می‌شود

رسم دامن گرفتاری ندارم خون اسیر / اینقدر دانم که در دام تو بیرون

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند / گل از خاطری که ترا یاد می‌کند

صید مراد گر نشود رام من چه باک / خون در دلم تغافل صیاد میکند

گفتم نهان کنم ز تو هم راز دل چه شود / از دور زخم تیغ دو رو تو باد میکند

امروز کس بهمت سرو قد تو نیست / هر بنده که میخرد آزاد می‌کند

شد شاد از تو و کرد دل غمزده اسیر / دور از غم این دلی که شاد میکند

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد / تا ابر سایه دارد سیلاب کم نگردد

کی گریه میتواند خالی کند دلم را / از کاسه حبابی گرداب کم نگردد

در دست اهل همت سیماب می‌شود سیم / از کیسه غنیان سیماب کم نگردد

مردم اسیر فرصت ساقی در خیال / کیفیت محبت از خواب کم نگردد

جنون داغی ز سودای تو باشد / چمن بویی ز گلهای تو باشد

سراپا دیده شد آیینه دل / که حیران تماشای تو باشد

اگر شمع است اگر شمشاد اگر گل / فدای قد رعنای تو باشد

اگر نرگس اگر صهبا اگر جام / بگو مجنون چشمهای تو باشد

چکد از بوی گل خون دل من / دل تنگ غنچه از جای تو باشد

اسیر از دیده گلچین نهفت است / چو مشغول تماشای تو باشد

سررشته جنون دل اهل هوس برد / بند گران بپای مگس بکس برد

روشندلی ز پر نوا فتاد کان نشست / بیهوده شعله دست بدامان مس برد

خون شد درون سینه و دل شکوه سر نکرد / بجر است اینکه غیر خموشی نفس برد

آینه در غبار کدورت نشست اسیر / روشن دل آنکه تکیه باین یکنفس برد

از دلارزی که طرح روزگار انداختند / گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند

بیخودم کردند ازین بیهوشی دارو حباب / غافلم در جرگهٔ بلبل و بهار انداختند

صیدگاه از قطرهٔ خونی گل مست بخنبد / بسکه این مژگان با استغنا شکار انداختند

یا پر پروانه از مستانه خواب سوختن / در حریم شعله فرش از نگار انداختند

نقش هستی بغیر از درد سر سودی نداشت / ساغری دادند و ما را در خمار انداختند

نگاهان از فریب وعدهٔ وصلی اسیر ما / هستی ما را ز چشم روزگار انداختند

چه شد گردیده‌ام حیران لبم خاموش میگردد / شب وصلت و در دیوار چشم و گوش میگردد

چه مضمونی که در دل بگذرد نازک‌خیالی را / سخن معدوم بگرد آن لب خاموش میگردد

نه ساقی می‌شناسد نه صراحی نه قدح نه می / دل دیوانهٔ ما خود بخود بیهوش میگردد

اسیر از تیر مژگانی چنین غافل شدم ورنه / ز تیر آه من افلاک خوش‌تن‌پوش میگردد

در گلستان جلوهٔ داغ تو تا کس گل میکند / آه من چون شمع از شور نفس گل میکند

گر بیاد روی آتش‌بار او نازم سرشک / از نم اشکم در آتش خار و خس گل میکند

شگفته از سیر گلشن غنچه دلهای تنگ
نخل امید اسیران قفس گل کنند

همچو حسن آتش پرواز شرار گم کرده اند
همچو جوهر در قفس تیغ آبدارم کرده اند

دور گاه صیدگاه انتقام کرده اند
از تغافلهای بی دردی شکارم کرده اند

تا کنم پرواز نال از زخم تیغم داده اند
تا سبک خیزم از مستی غبارم کرده اند

بلبل و پروانه از بس پاکبازم دیده اند
از هوا داری گل وانش نثارم کرده اند

هستی انجا کنر پروانه کرده اند
چشم پاک شعله را زان سر بینا کرده اند

در حریم بزم قرب آنکه محرم گشته اند
جلوه او را نهان از دل تماشا کرده اند

گوهر مقصود اگر خواهی مپند پیش از خطر
موج طوفان ز اکلیل گنج دریا کرده اند

ناله عنقائی در آتش سوختن سیطا فتی
بلبل و پروانه خود را هرزه گو با کرده اند

بی سر انجامان جمع بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بد گمان مداوا کرده اند

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از جا همچو سنا
زکار بسته خون شد پاره خون پاک میجو شد

سر هر کس حباب او شود عمر ابد یابد ‌ ‌ ‌ زلال خضر از این چشمهٔ فتراک میجوشد

تجلی از فروغ حسن او را الموبه سرشار است ‌ ‌ ‌ کدامش هیچو خون از دیدهای پاک میجوشد

بهر جا پرتو شمع خجالت نور افشاند ‌ ‌ ‌ دل پروانه باشد کز سپند از خاک میجوشد

بلب مردم ز شادی شکر این سودا نمی‌گنجد ‌ ‌ ‌ که در دام تغافل غیر صید ما نمی‌گنجد

مراد التشنه از جام تغافل.. نیست مستانه ‌ ‌ ‌ که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمی‌گنجد

ز ذوق نسبت نیکاله را عشق او ‌ ‌ ‌ حباب از بس بخود نالید در دریا نمی‌گنجد

ز بس و لهای سخت از کینه روشند لالان کرشند ‌ ‌ ‌ شرار از تنگی جا در دل خارا نمی‌گنجد

آنانکه هوس بادهٔ کام شناسند ‌ ‌ ‌ هر ساغر پر حوصله جام شناسند

راحت طلبان لذت اندوه چه دانند ‌ ‌ ‌ این طایفه غم را مگر از نام شناسند

زنار ز تسبیح ندانند اسیران ‌ ‌ ‌ هر تاری ازین سلسله را دام شناسند

جمعی که ندانند هوس راز محبت ‌ ‌ ‌ بیداد اگر کفر ز اسلام شناسند

در عشق بجز عشق نداریم پناهی ‌ ‌ ‌ مرغان گرفتار همین دام شناسند

گرچه مجنون را محبت از هوس زایل نشد | سست مهرست آنکه بی نقش محمل نشد
در قمار عشق باشد تا چنین نقش مراد | تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد
تا سواد سطر زنجیر جنون روشن نکرد | طفل ما را در دبستان دانشی حاصل نشد
درد مجنون را طواف کعبه بهبودی نداد | هرگز افسون محبت از دعا باطل نشد
سینه را نگشود از بلکی ز بی روی گل | تا گشادی از کلید خنجر قاتل نشد
ناخن شفقت گره از رشته نرگس گشود | هر که او را یک سر مو عقده مشکل نشد
زخم گر آید ترا در کشتنم تا چه خجلت | صید بسمل کی گرفت آرام تا بسمل نشد
از شکستن دل ما را هم تظلم نشود | هرچه خواهد نشود صید ترحم نشود
کرده‌ام ترک فراموشی و بر سینه خویش | کرده‌ام دشمنی اهل وفا گم نشود
من و آن همت سرشار که گر خاک خورد | لب به خون دل مرده زمزم نشود
در دیاری که در و شو نما یافت اسیر | حاکمی نیست که محکومی محکم نشود
پس از عمری سوم گر نگاهی گرد جا دارد | شهید زخم شمشیر تغافل اجر جا دارد

فروغ آشنایی‌ها نگاه گرم استغنا
درین گلشن گل یکتا گلی بوی وفا دارد

لب از حرف تمنا تا به بندی کار بگشاید
خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد

بسوی خویش هم از شرم مژگان دیده نگشاید
نگار گوشه چشمی که او در راه جا دارد

دعا بکجا نه آرام چو تو دیدم اسیر آخر
شکایت کم کن از طالع که دولت رونما دارد

زاهد از سبحه رشته دارد
فکر صید دو رشته دارد

گرد گل نوخط کلدار است
لاله حسن رشته دارد

چشم آینه به خط کیست
ورق نانوشته دارد

نیست جز بر تیغ یار اسیر
بهر قلم نوشته دارد

کجا از آتش می گرمی خوی تو می‌آید
ز شبری که شکار چشم آهوی تو می‌آید

بمیند آهم چه گرمی کرده باد نهان از من
که با دل بسکه غافل بر سوی تو می‌آید

کف خاکستر تن در دیده می‌افشاند از غربت
نسیمی گر ز طوف کعبه کوی تو می‌آید

نسازد باد دم خون دل گذارد پای در دیده
نگاهم چون ز سیر گلشن روی تو می‌آید

اگر نامه اعجاز محبت نا خواهد شد / نگاهم روشنای دولت بیدار خواهد شد

از وجز گشتن خود حاجت دیگر نمی خواهم / زبان را از ادب گر رخصت گفتار خواهد شد

حجاب عشق پنهان گر لب اظهار می بندد / میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

در راه تو دل شتاب دارد / مینای تو گشته تاب دارد

آه از دل آرمیده من ها / در خاک هم اضطراب دارد

زاهد تو بمیکشان چه داری / صد حرف نو یک جواب دارد

از سایه او بمیوان رفت / خاصیت افتاب دارد

سرم باد احباب چون شمشیر جفا کشیدند / که الحصرش از سر چشمه فتراک میریزد

خرامی کز گلشن مست ما این حسن عالمسوز / بهر سو افتابی چون خزان با برگ میریزد

دهد چون ساغر می لاله را می داغ از صحرا / چو در جولان عرق زان روی آشنا برمیریزد

نوبهار است بمیخانه مبارک باشد / جامه عریانی دیوانه مبارک باشد

خم ابروی نژاد دیده کشیدند بم شراب / ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد

دلم از فیض تمنای تو دایم چمن است | تا قیامت بخت این خانه مبارک باشد
که رباینده غم گاه فزاینده هوش است | باده بر عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه دردیم تا دوا بچکند | همه گردیم تا صبا بچکند
دل ما حرف میزند از درد | محو دیدار او دوا بچکند
گرد عالم بسا سفری کرده | بچکند با تو بی وفا بچکند
در پناه غبار کوی توایم | صرصر بی نیمکی بچکند
نامه ام بر فنا که اخته است | تا بهمراهی صبا بچکند
قدح لعل لب ما اسیر | باده وصل او هوا بچکند

از من آن چشم تغافل کیش غافل میشود | که چنین خواهد کدستی کار مشکل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین منست | آب کوثر کی بسعی خاک زایل میشود
هر که پیش از نیستی گرد سبکروحی نشد | تربت او سنگ راه کعبه دل میشود
بی خیالت کی دلم در سینه می گردد قرار | چون صدف خالی شد از در معما حل

مطلب ما دی بهار سوختن گل میکند / دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته یادش پنبهٔ غفلت بگوش / گر اسیر از یاد او یکلحظه غافل می شود

چه نازم در غم چشم تو با درد سیاه خود / که هردم ساغر زمزم فنا بد چون نگاه خود

ببزم بیکسی شبها بیاد آتشین روی / شوم پروانه خود و زبزم شمع آه خود

میکنیم پروا ز شوق پرفشانی راحه شد / در جوانی سوز ایام جوانی راحه شد

باده می نوشیم اما فشارد رکار نیست / شادمانی غنیت در نو شادمانی راحه شد

هو بموی عالمی از چشم در اتش نشست / دوست معذور است و دشمن مهربانی راحه شد

یک سخن با محرم و بیگانه میگویم اسیر / مهربانی از شما نامهربانی راحه شد

جام جاجم خوش خوشم داده اند / سرنگونی میفروشم داده اند

در خموشی میزنم فریادها / بیزبانی ناخوشم داده اند

رازدار عالم محرم نیم / رازنی از دلها بگوشم داده اند

ما و خود ساغر سرشار اسیر

مستی خمیازه تو نشئه داده

گر دل شکند قهرت ازو دور نگردد

خورشید شود ذره ولی نور نگردد

رحمی که بد آموز تهی است شکستن

خورشید بصد خنده ناسور نگردد

غم سینه نیازوی دلم جز ابن

از گرمی بسیار تو مغرور نگردد

با اینهمه بیکالکی از حدت محبت ذل عشق

یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد

در مجلس غم راه ندارد ساقی

نامم زده در انجمن سور نگردد

شد مست اسیر از می سرمستی

امید چنانست که مخمور نگردد

سودای عقل موی دماغ کسی نبود

داغ قمر دلی گل باغ کسی نبود

گردم ستم بغیر دلش تنگ سوختم

روشن چراغ یار چراغ کسی نبود

کار بر دل بسکه افغان تنگ کرد

هر نفس جا بر لبان تنگ کرد

اعتقاد دو مشرب ما را اسیر سها

گفتگو بر کفر و ایمان تنگ کرد

بسکه ما لبد از غم شمشیر او

کشته ام جان و شهیدان تنگ کرد

گریه از بس در بروی دل گشود / کار بر دوست و بیابان تنگ کرد

دوستان فکری بحالم کرده اند / خون خواهشها حلالم کرده اند

خنده شادی بمینا زده ام / سرخوش از جام ملالم کرده اند

دور گردیش مسازد مرا / خوش نشستن بزم حالم کرده اند

اخترم را چشم بد لو انشید ماها / پاره دور از زوالم کرده اند

دختر رز با حرامت کرده اند / هر دو عالم را حلالم کرده اند

کرده ام ما ترک [illegible] تنها [illegible] / عشرت [illegible] خلالم کرده اند

تیر نگ باده رفع حجابم نمی کند / آتش خدا چو گوهر آرامم نمی کند

تا غافل از خیال تو نشد داغ مشربم / کس چون دل فسرده کبابم نمیکند

گرد بد موج ساغر می سرنوشت من / افسون توبه منع شرابم نمیکند

یکجا نگشت خضر بیابان عشق [illegible] / آتش [illegible] سرابم نمی کند

در دیده خیال نگهت سایه فکن شد / هر خار ز مژگان ترم رنگ چمن شد

سد راه آوارگیم حب وطن بود / صد شکر که سودای تو خضر ره من شد

امشب که خیال قد او شمع نظر بود / با دل لب لعلش نمک داغ جگر بود

در کلبهٔ تاریک من از فیض محبت / شمع که شب هجر تو میسوخت سحر بود

از دل او ناله بیک چشم زدن برد / تا مرغ نظر خراب پرواز دگر بود

بستیم چو رخت سفر از کوی وفا غنت / چیزی که فراموش شد از دل غم سر بود

هر کو غم پرواز نداشت اسیرت / خاک قفس مرغ دلش چاک چاک بود

ز لعلت شور بلبل تازه گردد / ز رویت گل بلند آوازه گردد

چو خندان بگذری ای طرف گلشن / گلستان بکام من خمیازه گردد

در بزم چو با جام بر تو نشینند / صد شمع شب چون زده پروانه نشینند

رحمی که بود می نمکت غوطه در دل / بعشرده ترا از مرهم کلوخ نشینند

گردید زیاد نکهی وحشی الفت / دل غنچه که در بزم [illegible] دور نشینند

جنت چو دو در پرده ناموس گلستان / رسوا شود آن غنچه مستور نشینند

گر عقل فلاطون شده بی نشأه سودا | افسرده تر از باده بی شور نشیند

گر باده ز باد نکهت مست نباشد | کی نشأه می در سر مخمور نشیند

مانند اسیران شود ایمن که [illegible] | ور نشأه چمن نخل طور نشیند

چشمت امت ساقی سطافی پیمانه بود | یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

لطف پنهان ناز بیرون تغافل کرده است | یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود

شد فزون آسایش جان از خرابیهای دل | صید دل در دسر ما کرد این ویرانه بود

لعل لب تو زانکه دو عالم بکام شد | آب بقا حلال شود می حرام شد

صید شناور دست رس آسمان شود | شاهیم از جای الف تو دام شد

عنوان نقش کشید که از دو زلف او | مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت | صیاد بر دام تو و صید رام شد

هنگامه گرفت قلم از خیال تو | در بزم بیخودی چه [illegible] ازدحام شد

دل میطپید شعله اش از آفتاب [illegible] | الماس [illegible] شوق که آیینه فام شد

نگاهی انگشت آینه بیدار پیدا باشد | دلی در خون طپید و نسخه پیدا باشد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر گردم | گل داغی فشردم دیده خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم | ز نار رشته من سبحه و زنار پیدا شد
چو فارغ از هوای شوق او پرواز میکردم | ز نقش سایه بال و پرم گلزار پیدا شد
ندارم رنگ و بوی آشنا پندار غفلت | دل بیدرد خندید و گل بیدار پیدا شد
غبارم گرد ره بود آسودگی کو نهفت آگاهی | سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد
اسیر از شوق بوعیش که مستانه میکردم | گلستان از دماغ ساغر سرشار پیدا شد

ز شوخی مژه که عالم تر نمیگردد | شکار چشم تو ناکام تر نمیگردد
ز دور باش تو عاشق غصه تر گردد | غنیمت است که بیغام تر نمیگردد
بنا امیدی ما عمر جاودان بخشید | کسی که تو ناکام تر نمیگردد
بغیر از این که زحم کسی خجل گردد | اسیر از تو بدشنام تر نمیگردد

که گفته زخمی سنگ دلت محبت باد | وعای کیست که صرم رسیده طاقت باد

و دانی

در آتش دل الف نبده چو نشستم — که از سپند رقصیده کیش صید دام و خنب باد

هزار رنگ شگفتند مسکنان ساقی — گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد

بهار آمده رنگین تر از نگار ای سبز — بعزم توبه شکستن رسیده فرصت باد

که در آئینه گهی در دل ما جلوه کند — بسکه شوخ است نداند که کجا جلوه کند

روز باران ابر دو قامت ساقی ز نظر — سرو شوخی است که در باغ هوا جلوه کند

گرچه در چشمه غیب ابر نم شده خاک — آنقدر مانده که در دیده ما جلوه کند

جای خاک شیء و نشست بصحرای طلب — رنگ این باده چو قبله نما جلوه کند

گلشن از باغ شود خوشتر دو داغ عشق ز پنهان — هر قدم نام خدا در دل ما جلوه کند

آسمان روزی که از خورشید طبل جنگ زد — صلح آمد بدامان دل ما جنگ زد

در شکستن کرد دل آیینه ما را امتحان — گوهری هر کس بقد جان دل بر سنگ زد

رفته بودی غفلت بی احساسم رفته بود — باز کشتی بر رخ زردم گل آب و رنگ بود

خورده بودم از شراب ای نیازی جرعه — از شفق روزی که گردون باده نیز نیک بود

کشتی هرکس چه زنگ اید برون
امتحان نقش زنی بر اب صلح تو خنک زد

راه ما خوابیده بود و ما از ان خوابیده تر
گر به بام مست ابی بر رخ فرسنگ زد

رو ز نقش ما که بر رشته فرسنگ اسیر
هر که در راه بحر دو گام بی اهنگ زد

خدا هر جلوه مینی ز سودای نظر دارد
گل از جایی می از جایی دل از جایی نظر دارد

نفس فرسوده اتش دل دیوانه دارم
که هر شوریش از طوفان دریایی نظر دارد

درین میخانه وحدت میدمد داد از دل عارف
که هر ساغر ز چشم باده پیمایی نظر دارد

نظر ما از کجا دارد دل دیوانه عاشق
بهر شمع و گلی می بینم از جایی نظر دارد

چراغ خلوت ما خواب خانه تنی بیند
دل بیدار میداند که اینجایی نظر دارد

ز بند لاف گرفتاری اسیر ما جهان کرد است
سر زنجیر بش از زلف چلیپایی نظر دارد

ندیدم ان لب شیرین بخندد
ندیدم غنچه در برش بخندد

چه غم دارد دلم از زخم خارا که
نگو ز دامن گلچین بخندد

انوفن

ز شوخیت هر کسی در انتظاری — بیا تا آن بگرید این بخندد

اگر گوید کسی بر حال فرهاد — بگو بر خجلت شیرین بخندد

گل از گریه به عالم گل فشان کرد — اگر گوید بگو رنگین بخندد

سری بی داغ سودا است بی آزار نیش نگه دارد — چو گل شد خون دلها جای خویش نگه دارد

چو ابنی بود هر خار گلشن بر سری گلخن — قناعت مجلس آرا در جهان درویش نگه دارد

نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر — بگو تا راه عشقت خویش را درویش نگه دارد

که میدارد نگه دیوانه صحرای ما را — اگر سودای زنجیر تو پای خویش نگه دارد

اسیر از جاده زنجیر خم حسرتی دارد — که شوخی هم راه عقل و دوراندیش نگه دارد

گذشت از یاد لعلش دم زند — درد ساغر خنده بر شبنم زند

وقت مستی چون شکن بر هم زند جهان — جام گیرد خنده ها بر جم زند

بر کنار کرد جولانش سرش — مینو اند عالمی بر هم زند

سخن یار افتاده بخت واژگون — داو ما دانسته نقش کم زند

زبان ناله را از شوخی تحریر میگردد   دعا بند اری امشب دامن تاثیر

شبنم آینه وار دو بغل از صبح سر تا زی   فروغ روشنی وار دو چو شمع و بگدازد

چه گلها میتوان چید از دل و بوا میتی   فروغ روشنی وار د چو شمع دیر میگردد

اسیر از گوشه چشمی تو با افلاک میگردد

غبار دست مجنون تو بلج از شیر میگردد

دلم از کوی یار می آید   داغ از لاله زار می آید

همه عالم شعار جلوه او   هر بینی نگار می آید

محشر از وعدهای زد نکنش   ادل انتظار می آید

دل ز مستجانه نگاه کسی ها   تا مگر از شراب می آید

مینجهد چشم آخر شب هجر   قاصد آفتاب می آید

بیش از این تاب انتظارم نیست   میبرد م تا جواب می آید

ز گرد کلفت دلها بدلها بوی جان خیزد   دم عیش بیت گردی گزره این کار د ا نخیزد

شود ابری که تا محشر بجای قطره نان ریزد | غباری گر به ابودی اگر زان آسمان خیزد
برای کشتن غیر از نگاه ریز مژگان کش | که با این سنگ و تیغ از حلقه کافر دل انگیزد
شکستن بهر مبادا بود بنداری دل ما را | بجای گرد از تن بر آید عمر جاوید انگیزد
اگر ابر از سر شک انشنیم کام تر سازد | حروس العطش چون سیل از رگ دامن خیزد
دلم را می کشند در خون صدای شهپر مرگس | از زد مغز دارد گر ناله گر استخوان خیزد
بکش تیغ زبان بر روی بی لم سخن مرگز | که موج بیجو سر اجزای بحر کمان خیزد

صدف از بحر و گلبن از گلستان صائبا بی آن
بی دل از فیض دعای دوستان خیزد

کرا بی کی بی دماغ می آید | باده بی کی بی ایاغ می آید
وسمم از نهتین خرقه داغ | بحالان باغ می آید
سایه لطف دوستان کم نشود | کی عیشم بی چراغ می آید
که آشنای یار اسیر | بنوبت سراغ می آید

سرعت دل که داخته منزل چه میکند — سرعت ز بحر ساخته ساحل چه میکند

از پرتو جمال تو در دل چراغها — پیداست هر که شد ز تو غافل چه میکند

خوش دلم از نگاه تغافل گرفته — غافل که رشک خون شده با دل چه میکند

گردش عبیر پیرهن وحشت است — شوریده هوای تو محفل چه میکند

رحمت خرید روز ازل خوب ورزش را — خرمن سلم فروخته حاصل چه میکند

در بحر هر که ساخت چون حباب اسیر — در دوش سرانه ساحل چه میکند

عنبر ترک سطلک اگر کسی در آستین بر زد — غبارش کنجهاد دامن صبح آستین نشر زند

چو دهقان توکل دست از خرمن برافشاند — برای امتحان کو هر براه جوب چین زمین

غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت خارش مباد ابر کرده اند

خوش من از رشک بیدلان بعاقل اکار نیست — باد آن شرمنی شکل شمایل کرده

دل ز دست افتاد کار ز اداته دور — هر چه میافت تا کشه حاصل دل

هر کجا دامان شکلی افت گل کرده است — تا منش این دل خستگان جمعیت

پیچ همان

غیب پنهان سر بسر پیداست از سیمای خلق / خودپسندی را ز خود دانسته حاصل کرده‌اند

دود صبح از آتش افتاده باشد بلند / گرد آبادانی از ویرانه باشد بلند

با خیال چشم او در دل شراب انداختم / نام جم از دولت میخانه باشد بلند

با بیاد گرمی خو تو بر آتش زدم / نکهت گل از پر پروانه باشد بلند

غنایم می اندلخت کلاهی سبز ویرانه‌ام / نام طرح از غیرت ویرانه باشد بلند

بسکه دل در حسرت این کج کلاها سوختم / شعله چون موج پری ویرانه باشد بلند

افتاده ام ز جذبه سر شار در کمند تا / صید جنون نمیکشند از در کمند

ویرانه دیار وفا آفتاب را / می افکند ز سایه دیوار در کمند

تسلیم صید لعنت صیاد را ز و بست / بی دست و پا کشند ازو در کمند

روی جهان ندیده ام از دست داده اند / گویا فتاده اند شتابان در کمند

از زلف کسی که شانه چمن وصل نوبهار / دیوانه را ز سایه هر خار در کمند

از دل تنگم سرشکم دیده وش ساغر جوش زد / غنچه رنگ روان در باغ و صحرا جوش زد

سینه بر خاشاک و سودیم از غبرت چو برق / شعله شوق از دل کالای مهتابا جوش زد

از دل ما خوشه چین باکیست نفس سوختن / در سر کویش چه رنگ از رنگ گلها جوش زد

فارغم از کین دشمن خاطرم جمع است اسیر / باده خون گرمی لهابد لبها جوش زد

عشق حیرانست حسرت دل بغما میدهد / دیده بدنام است دل داد تماشا میدهد

برق نازان وادی وحشت بسر بیهوده اند / نفس مرکامی نشان میدهد

دیده ملکنا که از گلدارش بکدری / لاله اش باد از کف ما میدهد

کر به ما از بسکه در خاطر راه شد دل کشود / کار تو دشوار چون شد مشکل از مشکل کشود

حیرتم در بزم استغنا جهاد چون طبدها / تا سر حرف نگاه از برای دل کشود

خار پای ملجوز ره ناخن تدبیر بود / هر قدم از رشته ره عقده منزل کشود

جوهر تیغ تغافل سبزه لب بسته بود / خون ارباب وفا برقی بر این حاصل کشود

موج خونم جوهر شمشیر را دل میرود / کی از کشتم تنها دل قاتل کشود

کام خوبان قصر رفعت از کُلی آراستند
گوشه گیران از نم خیر سلی آراستند

تیغ بر کف باده در شیشه خنده پنهان زیر لب
از برای جان ما خوش قاتلی آراستند

مست الفت گشته خسرو از خمارش سوختند
دل بوحشت داد مجنون محملی آراستند

سایه هر خار [illegible] نگارستان است
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

اگر درویش خرد از بینوائی شد
عبیر پیرهن یار بینوائی شد

ندیده جلوه خاک حرف نجابت شست
حریف مست معمار بینوائی شد

چه چند کاه و چه صبا [illegible]
مدام خویش گرفتار بینوائی شد

دل توانیه عشرت دو شکست
هر چه هست سزاوار بینوائی شد

چرا ز وضع جهان مکی تنکاست اسیر
گناه مست که هشیار بینوائی شد

حرج به تعلیم [illegible] وسعت ندارد
خاک ز افتادگی غلایت ندارد

تا به فلکت خاطر من نخراشد
هر که ز خم جرعه دست ندارد

گفته بست حرات و باده شمارد
دل خبر از بت راکب ندارد

تا مکند [illegible] سینه بحوی شد
خوشه بنالد چو دار دست ندارد

نشاء شوق است ز غفلت وارستن / سرخوش آن باده که مستی ندارد

رحم کند کز خویش باطن صوفی / کار رندان می بدست ندارد

ضو فهم حباب گوهر آلت که راز نهان نمود / چون می ز شیشه مغز استخوان نمود

صائب انگشت شکر خدا ابروی تنگ / کز خاک شد براه تو در گلستان نمود

عالم ز سینه صافی آینه زار شد / چندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود

هر نقد حسرتی که بدیوانه شد دو چار / قسمت ندیده و دل و گوش زبان نمود

نوشته طفل شربت درد تو سر شد / نوشته سر خلعت داغت جوان نمود

از هر نگاه بسکه رسد نقد حسرتی / در تو بر دو جود اسیر امتحان نمود

دران وادی که سرعت خاک دامنگیر میکرد / جنون مجنون جدا در وادی زنجیر میکرد

شکست کار عاشق وارد هوسها را / غبارم صندل در دسر تعمیر میکرد

خروشی از نی هر استخوانم میتوجه شد / که چون در حلقه های دیده زنجیر میکرد

همان پروانه شمع مزارم کینه ندارد / ز پنهانی شهید بیکسی اکسیر میکرد

بیدل چه سر اند بخیالی که ندارد / شوخی چکند با پر و بالی که ندارد

رسواست بجود تهمت بیکاری عشق
کو در دو جهان فکر محالی که ندارد

سودا اگر در دست تپیدنی حسرت
هر محتسبی کرده زبانی که ندارد

دیوانه ندیدم چو بهار اسیرت
خوش حال نشست بحالی که ندارد

بیزم شیخ و برهمن نشستنی دارد
بساط مردم نادیده دیدنی دارد

غنیمت است که زنجیر سر بسر گوشست
سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

شکران تغافل منش حسد میدانند
که صید هم از رمیدن رسیدنی دارد

اسیر چاره راحت ز غیر میجواهند
دلش خوش است که چون دست دو شمشیری دارد

کی قیامت در نظرها این تماشا میکند
از طراوت چشم نرگس شد بهر جا میکند

گر نباشد مانع نظاره شبنم روی دوست
یکسر مژگان نگاهم از تماشا میکند

با غبار جا کرم گر آشنا گردد نسیم
موج میتواند سبک از روی دریا میکند

سبزه گر خاک مشتاقان فرا دارد اشتر
روز اول یکسر و گردن زمینا میکند

کی حدیث دل به تاراج شنیدن می‌رسد
راز عاشق کی ز دل تا لب به گفتن می‌رسد

خارهای سینه تا گل نباشد در بهار
دست گلها کی به دامان شکفتن می‌رسد

گریه با درد دل گره گردید شد زنجیر آه
حاصل کشت جنون پیش از دمیدن می‌رسد

غیر ازین گر نقش پای خود شود همراه نیز
کی بجایی گرد و از سعی دویدن می‌رسد

گل به سیر باغ تلف یاد در جیب دیدش اسیر
گفت بیداری که از تاراج گلشن می‌رسد

ز ابر دیده‌ام کی شیونی بیرون آید
چو اشک آلوده مژگان چشم گوهر بیرون آید

نقش تا کی مشکل هر لحظه می‌باید گذر ز گردش
ز در پایی گزد و دامانش بیرون آید

نمی‌بیند که از انتظار بال پروازش
کباب شعله‌ام کز بیضه‌ام شهپر برون آید

اسیر از قامتش هر جا نویسد مصرعی
نهال از کنار جدول مسطر برون آید

کلفت ز خاطرم دل بیدار می‌برد
رنگ از دلم پیاله سرشار می‌برد

نازک دلان برای سکون می‌خرند آ...
معنی دلی که خبر قش از کار می‌برد

بود جلوت [illegible] دیده [illegible] — [illegible] غم حالی

دم خوش [illegible] — [illegible]

[illegible] عمر [illegible] — محبت [illegible]

[illegible] دود سوخت — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان

[illegible] نمی‌کند — چون [illegible] جلوه [illegible] طوفان

بر حسابت آشنا بهای نهان هستم — اینقدر دانم که دل [illegible] شودی می‌کند

خاک [illegible] دل [illegible] — [illegible] می‌کند

در [illegible] سودا [illegible] — [illegible] سودا [illegible] می‌کند

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] می‌کند

[illegible] — [illegible]

دارم شبی که صبح [illegible] نمی‌رسد — پنداری که خواب [illegible] نمی‌رسیدها

مستی که اگر بخنده زند بر دم گناه خویش
دوزخ بیاد گر به سر دوش نمی رسد

انرا که جمله عجز و سپه فوج بیکسی است
افلاک را اگر داد به بر دوش نمی رسد

ترک ستم را اگر چین جبین پیدا سود
خبر بستان هلال انگشتین پیدا سود

از صدف گردیده در با زار زبان در کام
گوهر مقصود یعنی انجبین پیدا سود

بسکه پرکار است صیاد نگار ابند او
در نظر هردم بکف سر از زمین پیدا سود

بوی فرمان روا ای سر شک و در زرد داغ
از شکست دل اگر نقش نگین پیدا سود

انجا که تدبیر عیار خود کند
هر که صیاد تو گردد خود شکار خود کند

تا به افتادگی گر اسمان بالا تر است
خاکساری فکر وقار خود کند

جذبه گیرای الفت اگر سازد کمند
صید او صیاد گردد نا شکار خود کند

ما دل خراش زخمی نیازی شسته ایم
با تعلق کو که فکر کار و بار خود کند

شیشه ام افت سنگ عدو اوست نشکند
سینه صافی را اگر نیز شکار خود مکند

ام وولن

گرم جولان گشته در صید نتواند
خویش را در جانفشانی چون غبار خود کند

گل مرا فروخت چراغان می تاب کند
صبح را ساقی بزم شب مهتاب کند

عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت
سبزه و خار و چمن را لبزه خواب کند

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
سخنم گوش زد شوخی سیلاب کند

شمع رخسارش اگر با ما می گل گل شگفت
بزم ما پروانه گرد و باغبا بلبل شود

بسکه شبها در خیال طره پیچش نخیده ام
خاک چون گیرم غبارم دسته سنبل شود

می گلگون ز مژگان بسا ما ر می بارد
دل مجنون ز ابر سنگسار می بارد

بجوش آورد نقص رحمت چنان دریای رحمت را
که جای قطره می از اثر استغفار می بارد

دل صد لاله خون میکرد از دریوزه حسرت
شراری با اسیر از چشم انتشار می بارد

گل را ای خیالم حسن محبوب تو باد
لاله را خاطرم داغ دل او بت نو باد

تا کتاب دل گشودم فال قاصد مهر سید
نیمجانم مرده دید از مکتوب نو باد